

نام کتاب: نا نَحس

نویسنده: gandom , zari dokht - کاربر نودهشتیا

ژانر : عاشقانه - اجتماعی

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com





مقدمه:

وقتی که نبض زندگی با من
در خون نشست و غم دهن وا کرد
چشمانمان در هم گره خورد و
آئینه را آئینه پیدا کرد
«علیرضا آذر»

آروم در ورودی رو بستم و به داخل رفتم. صدای پیچ پیچ می‌اومد. یکم جلوتر رفتم و پشت دیواری که راهروی ورودی رو به نشیمن متصل می‌کرد قایم شدم. مامان و آقاجون روی مبل‌های سلطنتی طلایی رنگ، نشسته بودن و خیلی آروم مشغول صحبت بودن. حس فضولیم که همیشه کار دستم می‌داد گل کرد. چادرم رو از سرم برداشتم، مقنعه‌ام رو از روی گوش سمت چپم کنار زدم و تمام تمرکز رو روی شنیدن حرفاشون گذاشتم.

آقاجون: من نمی‌تونم بهش بگم حاج خانم. کار، کار خودته.

مامان: من می‌دونم مخالفت می‌کنه.

آقاجون کنترل تلویزیون دستش بود و کانال‌ها رو بالا پایین می‌کرد و در همون حال حواسش به حرفای مامان بود.

آقاجون: حالا شما باهانش صحبت کن؛ شاید قبول کرد!

مامان: من که چشمم آب نمی‌خوره ولی چشم.

آقاجون: بی‌بلا حاج خانم! حالا یه جای به ما میدی؟

مامان بلند شد. سریع مقنعه‌ام رو درست کردم و با سلام بلندی وارد نشیمن شدم. مامان ترسید و هین بلندی کشید.

آقاجون: بچه جان ۲۵ ساله شده، کی می‌خوای بزرگ شی؟

لبخند دندون نمایی زدم و هردوشون رو بوسیدم.

-چاکر حاج آقا!

کلاه شاپوری خیالی‌ام رو برای احترام برداشتم و دوباره رو سرم گذاشتم. آقاجون خنده‌ای کرد و سری تکون داد. از کنار آشپزخونه گذشتم و دیدم مامان داره ناهار رو آماده می‌کنه.

به طرف تراس بزرگمون که کنار آشپزخونه بود رفتم. اتاقم توی تراسمون بود و جالبی‌اش همین جاست. البته قبلنا انباری بوده ولی خب از وقتی که رفتم سوم راهنمایی، این جا رو به اصرار، اتاق خودم کردم. برای همین خیلی دوشش دارم.

خوبیش این بود کسی اصلا طرف اتاقم نمی‌اومد. مامان که می‌گفت من اگه بمیرم هم پام رو تو اتاقتم نمی‌ذارم.

البته حق میدم بهش. یه بار اومد تو اتاقم تا یه هفته سرگیجه داشت.

آقاجونم هم که فقط تو کار نصیحت و قربونش برم به این چیزا کاری نداره.

حرفاشون فکرم رو مشغول کرده بود. نکنه باز همون قضایا باشه!

نفس کلافه‌ای کشیدم و روی تخت دو نفره چوبی‌ام که هم رنگ دیوار اتاقم بود نشستم.

مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم شدم. به آینه‌ی دراورم که روبه‌روی تخت بود نگاه کردم.

به خاطر امتحانات و بی‌خوابی‌ها مثل همیشه زیر چشای زیتونی‌ام گود افتاده بود.

آخرین دکمه رو باز کردم و مانتوم رو درآوردم. پرتش کردم پایین تخت و طاق باز خوابیدم. به سقف خیره شدم.

عاشق رنگ بنفش بودم. یاد حرف مامان افتادم که می‌گفت: «اتفاق تاریک خونه‌است مادر، چه جوری این جا

می‌مونی؟»

لبخند عریضی به سادگی‌اش زدم و به روشویی رفتم. آبی به صورت سفیدم که از بی‌خوابی، زرد شده بود زدم و

بعد تعویض لباس‌هام به آشپزخونه رفتم.

آقاجون و مامان دور میز نشسته بودن و پچپچ می‌کردند. با داخل شدن من به آشپزخونه پچپچ هاشون قطع شد. نشستم و برای خودم از لوبیا پلوی مامان پز ریختم.

-مامان! راستی کیارش کجاست؟

مامان: با دوستاش رفته وسایل تئاتر جدیدشون رو تهیه کنه.

سری تکون دادم و کمی از ماست بارانی برای خودم ریختم.

آقاجون: این پسر با کار هاش آبرو نداشته برام. تو بازار پیچیده که پسر حاج شایگان رفته دنبال جنگولک بازی. قاشقش رو انداخت تو بشقاب و با کلافگی از آشپزخونه رفت بیرون.

مامان: ای ذلیل بشی بچه! الان وقت فضولی بود؟

-به من چه! آقاجون همیشه حرف تئاتر میشه جوش میاره.

مامان سری تکون داد و مشغول خوردن غذاش شد.

کیارش برعکس پسرهای بازار فرش علاقه‌اش رو پیش گرفت و تئاتر رو با مخالفت‌های شدید بابا دنبال کرد.

چقدر سر انتخابش با آقاجون بحث کرده بود ولی من همیشه کیارش رو تحسین می‌کنم؛ چون دنبال علاقه‌اش رفت و در حال حاضر هم تو کارش موفقه.

غذام رو که تموم کردم از مامان تشکر کردم بشقابم رو شستم و به اتاقم رفتم.

فردا باید می‌رفتم آزمایشگاه. روپوشم رو که گوشه اتاق پیش آینه کنسول افتاده بود رو گرفتم اتوش کردم و تو کمدم آویزونش کردم تا چروک نشه.

واقعا کار تو آزمایشگاه خسته کننده بود. اونم اگه شیفنت صبح زود باشه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گوشه‌ی تخت که خالی از لباس و وسایل بود خوابیدم.

چشمام رو که باز کردم هوا تاریک شده بود. خمیازه‌ای کشیدم و بدنم رو کش و قوسی دادم.

تو تاریکی به زور می‌دیدم. مخصوصا که هر قدمی برمی‌داشتم یک چیزی زیر پام حس می‌کردم.

کلید برق رو زدم. نور چشمام رو زد. برای لحظه‌ای بستمشون و بعد بازشون کردم.

کمی اتاقم رو از اون وضعیت اسفبار سر و سامون دادم و بعد به سالن رفتم.

کیارش فوتبال نگاه می‌کرد، بابا با ماشین حسابش سرگرم بود و مامانم طبق معمول تو آشپزخونه.

نگاهی به ساعت کردم و پیش مامان رفتم.

مامان: ساعت خواب! دختر چقدر می‌خوابی تو! خرس خوابالو شدی.

از توصیفش خنده‌ام گرفت.

-خب خسته بودم مادر من.

مامان: خسته نباشی!

سه تا چای ریختم و رفتم تو سالن پیش بابا و کیارش

-چطوری کیا؟

کیارش: خوبم خوابالو. تو چطوری؟

پلکام رو مالیدم.

-خسته‌ام.

آقاجون: دختر تو تا الان خواب بودی، خسته‌ای هنوز؟!

قندی طرف کیارش که می‌خندید پرت کردم که با تذکر آقاجون مواجه شدم.

برای کیارش خط و نشونی کشیدم و مشغول خوردن چای‌ام شدم.

صبح ساعت ۵ بیدار شدم. بعد خوردن صبحانه از همه خداحافظی کردم و به ایستگاه اتوبوس رفتم. آدم مرتبی نبودم ولی سعی می‌کردم منضبط و آن‌تایم باشم. سوار اتوبوس شدم و سر خیابون منتهی به آزمایشگاه پیاده شدم. مثل همیشه خیابون پر ماشین بود و ترافیک شده بود.

من نمی‌دونم چرا پارکینگ نمی‌زنن اینجا تا هر روز ترافیک نشه! وارد آزمایشگاه شدم. زیادی شلوغ نبود. به امین و تکتم سلام کردم و به اتاق استراحت رفتم. چادرم رو به جالباسی آویزون کردم. روپوشم رو از کیفم درآوردم و پوشیدمش. نگاهی تو آینه به خودم کردم. مقنعه‌ام رو کمی جلو کشیدم و به اتاق آزمایش رفتم. به خانم جعفری سلام کردم و رو صندلی‌ام نشستم. در باز شد و یه دختر جوون اومد داخل. می‌خواست برای ازدواج خون بده. سرنگ رو آروم از دستش درآوردم. پنبه‌ی آغشته به الکل رو روی دستش گذاشتم. یه ۲ دقیقه نگهش دار!

دختر بانمکی بود. صورت سفیدش به خاطر پایین اومدن فشارش سفیدتر شده بود. شکلاتی از روی میز برداشتم و بهش دادم. تشکری کرد و آستینش رو پایین داد. در حال صحبت با تکتم بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش کردم. مامان بود. -الو! سلام مامان!

مامان: سلام دخترم! خسته نباشی!
-سلامت باشی! چیزی شده؟
مامان: نه عزیزم. فقط امروز زودتر بیا مهمان داریم!
وای خدایا! باز هم مهمان! خودت ختم به خیر کن!
-باشه. چشم. ببینم چی میشه.
مامان: منتظرتم. خداحافظ!

خداحافظی آرومی کردم و به تکتم که در حال خوردن بیسکوییت ساق طلایی بود؛ خیره شدم. تکتم: چی شده کیان؟ کی بود؟
-مامان بود. باز مهمون دعوت کرده.
-خب دعوت کرده که کرده. چی شده مگه؟
-تو نمی‌دونی واقعا؟

تکتم: حالا شاید عمه و خاله‌ها نباشن. می‌پرسیدی از مامانت!
-امکان نداره مامان مهمونی بگیره اونا رو دعوت نکنه.
تکتم: حالا خودت رو ناراحت نکن! این همه مهمونی تحمل کردی این هم روش.
-آخه من نمی‌فهمم این همه فشار برای چیه؟
تکتم: خب اون‌ها هم طرز فکر و عقاید خودشون رو دارن. جوونای الان نیستن که مثل ما فکر کنن.
-وای! خوش به حالت تکتم! از هفت دولت آزادی.
تکتم خنده‌ی بلندی کرد و مشغول خوردن چای و بیسکوییتش شد.

ساعت ۶ بود. از تکتم خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه رفتم. بارون نم‌می‌بارید. خنده‌ی سرخوشانه‌ای کردم و سرعتم رو کندتر کردم تا بیشتر زیر بارون باشم.

یاد مامان افتادم، آگه الان اینجا بود خیلی حرص می‌خورد.
به آسمون نگاه کردم. بارون هر لحظه تندتر می‌شد.

تا خونه باید سه تا ایستگاه پیاده می‌شدم.
تو این فکر بودم که تاکسی بگیرم یا نه که با صدای بوق ممتدی به خودم اومدم و به ماشینی که بوق می‌زد نگاه کردم.

با دیدن راننده لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.
بوی عطر تلخ و گرم همیشگی‌اش رفت زیر بینیم. نفس عمیقی کشیدم.

-سلام عمو!

عمو: سلام خانم! خوبی؟

-خوبم ممنون. شما این جا چی کار می‌کنی؟

-مامانت زنگ زد برای امشب دعوتم کرد. گفت دارم میام خونه‌تون پیام دنبالت.

-آهان.

هنوز سر قضیه‌ی چند شب پیش ازش دلگیر بودم. متوجه شدم که عمو هم کمی باهام سر سنگینه.

به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره به خیابون نگاه می‌کردم.

صدای رادیو خبر اعصابم رو خورد می‌کرد. دستم رو بردم سمت ضبط و کمش کردم.

عمو نیم نگاهی بهم کرد و دوباره حواسش رو به جلو داد.

-هنوز به خاطر اون شب دلخوری؟

با صداش نگاهم رو از پنجره‌ی بخار گرفته به جلو دادم و به ثانیه شمار چراغ قرمز نگاه کردم.

-نباید باشم؟

-نه.

از نه‌ی قاطعی که گفت حرصم گرفت. برگشتم سمتش و اون هنوز نگاهش به جلو بود.

-عمو! چی داری میگی؟ تو با حرف‌های اونا موافقی؟ از شما انتظار نداشتم.

-ببین! بزرگترتن و هر چی میگن صلاحته رو می‌خوان.

من هم باهاشون موافقم چون به نظرم حرف‌هاشون درسته اما نه به شیوه‌ای که اینا می‌خوان. خودت هم می‌دونی

چرا باهاشون موافقم.

بغض گلوم رو گرفتم. [آه لعنتی!] از بچگی همین بودم تا یک نفر چیزی می‌گفت سریع بغض می‌کردم.

-نه، نمی‌دونم. بگید تا بدونم!

نفس کلافه‌ای کشیدم.

-پیاده شو!

از ماشین پیاده شدم. دزدگیر ماشین رو زد و به طرف خونه‌امون رفت. زنگ در رو زد.

بارون تند شده بود. حتما خیال مامان از آب دادن به باغچه با این بارون راحت شده بود.

در کرمی رنگمون با صدای تیکی باز شد. رفت کنار تا اول من برم داخل. ببخشید آرومی گفتم و وارد خونه

شدم.

دوچرخه‌ی کیارش باز وسط حیاط افتاده بود. بلندش کردم و به کنار دیوار هدایتش کردم و به دیوارای آجری

تکیه دادمش.

عمو داخل خونه رفته بود. از سه پله‌ی ورودی بالا رفتم به جاکفشی نگاه کردم. هنوز کسی نیومده بود.

چادرم رو درآوردم و به سالن رفتم.

عمو مشغول احوال پرسسی با مامان و بابا بود. سلام بلندی کردم و به اتاقم رفتم.

وارد اتاقم که شدم تعجب کردم. از تمیزی برق می‌زد و همه چیز سر جای خودش بود.

شونه‌ای از بی‌تفاوتی بالا انداختم و چادرم رو روی شوفاژ پهن کردم تا خشک بشه. در کمند لباسام رو باز کردم. خب برای امشب چی بپوشم؟ چشمم به کت و دامن کرمی رنگ افتاد. خیلی دوشش داشتم. هدیه‌ی مامان برای تولد پارسالم بود. کت و دامن کرمی رنگ ساده‌ای که هیچ تزئینی نداشت و دامنش کمی تا زیر زانو بود. شال قهوه‌ای رنگم رو هم از کشو درآوردم و روی تخت گذاشتمشون. دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام چادر سفیدم رو از چوب لباسی گرفتم و سرم کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم. با دیدن خودم خنده‌ام گرفت. یاد حرف مامان تو این مواقع افتادم. «به‌به! دخترم شبیه فرشته‌ها شده. برم اسفند دود کنم چشت نکنن!» سری تکون دادم و کمی عطر شیرین و خنک رو زدم و به سالن رفتم. با دیدن عمه و مامان مشغول صحبت نفس کلافه‌ای کشیدم و به عمه سلام کردم. عمه: سلام عمه جان! چه ماه شدی! ماشاءالله! ماشاءالله! خوبی دخترم؟ -ممنون عمه. خوش اومدین!

لبخندی زد و مشغول نوشیدن چای هل‌دارش شد. دنبال کیارش چشمم رو تو سالن چرخوندم ولی ندیدمش. -مامان کیارش کجاست؟ دوچرخه‌اش که تو حیاط بود. -تو اتاقشه حتما.

سری تکون دادم و به اتاق کیارش که طبقه‌ی بالا بود رفتم. در زدم. جوابی نداد. چند بار در زدم ولی جواب نداد. در رو باز کردم و داخل اتاقش شدم. صدای شرشر آب می‌اومد. حموم بود. اتاقش مثل اتاق خودم بود تاریک و به‌هم‌ریخته.

از اتاق کیارش بیرون اومدم و دوباره به سالن برگشتم. تا رسیدم به کاناپه‌ی شکلاتی رنگمون آیفون به صدا دراومد. به تصویر تو آیفون نگاه کردم. خاله ملکه به همراه شوهر خاله و پسر و عروسش. با دیدن عروسش خوشحال شدم. یاسمن زهرا رو دوست داشتم. خانم و فهمیده بود مثل شوهرش. به طرف در ورودی رفتم. در رو باز کردم و منتظر شدم تا بیان داخل. اول شوهر خاله به داخل اومد و بقیه هم به دنبالش داخل خونه شدن.

یاسمن زهرا رو به اتاقم بردم تا لباساش رو عوض کنه. مشغول درست کردن شالش بود و من از تو آینه به قیافه‌ی با نمک و شیرینش نگاه می‌کردم. چشمای مشک‌ی و درشتش با مژه‌های بلند که صورت گرد و سفیدش برق بیشتری به چشمش می‌داد. به طرفم برگشت. لبخند ذوق زده‌ای زد و کنارم روی تخت نشست.

-خب چه خبرا کیانا؟

-هیچ خبر. تازه امتحانام تموم شد.

-پس تو استراحتی!

-نه بابا. استراحت کجا بود؟ آزمایشگاه میرم.

-جدی؟ کدوم آزمایشگاه؟

-آزمایشگاه (...)

-چه عالی! اتفاقا می‌خواستم یه آزمایش بدم، پس حتما مزاحمت می‌شم.

-مراحمی! چی هست حالا؟ البته اگه فضولی نیست.

خنده‌ی کوتاهی کرد.

-نه بابا، دختر این حرفا چیه؟ تو مثل خواهر نداشته‌می. اگه قول میدی به کسی چیزی نگی، آزمایش بارداری. جیغ خفه‌ای کشیدم و محکم بغلش کردم. لبخند خجولی زد.

-هنوز که چیزی مشخص نیست.
-خب پس چه جوری فهمیدی؟ ناسلامتی یه خانم دکتر جلوت نشسته ها.
تا خواست چیزی بگه صدای در زدن اومد. بفرماییدی گفتم و منتظر شدم تا در باز بشه. مامان بود.
-دخترا مهمونا اومدن. نمایین تو سالن؟
-چرا مامان الان میایم.
-باشه. پس سریعتر بیاید! می‌خوایم سفره رو بندازیم.
چشمی گفتم و مامان رفت.
-ببین الان قسر در رفتی، بعد شام باید حسابی برام حرف بزنی.
-اوه! حالت‌هاش رو دارم ولی مطمئن نیستم که.
-حالا هرچی. فعلا بیا بریم تا صدای مامانم در نیومده! تو نیاز نیست کمک کنی. من خودم کارا رو انجام میدم.
-آخه اینجوری که نمیشه. همه می‌فهمن.
سرم رو خاروندم.
-هان؟! راست میگیا .

-حالا فعلا بیا بریم!
با یاسمن زهرا به داخل خونه رفتیم. مهمونا همه اومده بودن. دوتا دایی‌هام و یک عموم با خانم‌هاشون به جمعمون اضافه شده بودن.
با همه سلام علیک کردیم و به آشپزخونه رفتیم.
اکثر بچه‌های فامیل به دلیل رسم و سنت‌های قدیمی، زود ازدواج کرده بودن و الان هم بچه داشتن. ولی مامان امشب جز یاسمن زهرا و دانیال کس دیگه‌ای رو دعوت نکرده بود.
سفره‌ی شام رو پهن کردیم و با مرغ شکم پر و سالاد اندونزی و مخلفات چیدیمش.
دستپخت مامان خوشمزه بود و فامیل دستپختش رو دوست داشتن. قبلا برام تعریف کرده بود که وقتی بچه بوده با این که سواد درست و حسابی نداشته عکس‌های کتاب آشپزی رو نگاه می‌کرد و تو ذهنش درباره‌ی طرز پختش نظر می‌داده.
با تجسم مامان تو اون حالت خنده‌ام گرفت که از نگاه کپارش دور نموند.
اهمی کرد و مشغول ریختن نوشابه شد.
[ببیا! این جوجه هم واسه ما دم درآورده!] دوباره بهم نگاه کرد. چشم غره‌ای بهش رفتیم و با رضایت خاطر مشغول خوردن ادامه‌ی غذا شدم.
بعد شام و جمع کردن سفره و شستن ظرف‌ها همه دور هم نشستیم.
عمو مشغول تعریف از نوه‌ی جدیدش بود که قراره یک ماه دیگه به دنیا بیاد و همه با شوق و ذوق به حرفاش گوش می‌کردن. عمو فرهنگ خیلی شاد و بذله‌گو بود و حرفاش به دل آدم می‌نشست برای همین محبوب فامیل بود.
سنگینی نگاهی رو حس کردم. چشمام رو چرخوندم تا ببینم کی داره نگاه می‌کنه که به عمه رسیدم.
لبخند ساختگی‌ای تحویلش دادم و مشغول پوست کردن پرتقال شدم.
در همین حین آیفون به صدا دراومد.
کپارش گفت من باز می‌کنم و به طرف آیفون کنار راهروی ورودی رفت.
به مامان نگاه کردم. کمی نگرانی تو چهره‌اش بود.
همه ساکت شده بودن. یک جای کار اشکال داشت.
خدا خدا می‌کردم که خوابی ندیده باشن. استرس تمام وجودم رو گرفت. مشغول کندن پوست کنار انگشتم شدم.
همیشه وقتی استرس می‌گرفتم کارم همین بود.

صداها نزدیکتر می‌شدن. همه پاشده بودن و به ورودی نگاه می‌کردن. من هم به تبعیت از همه بلند شدم. دست گرم یاسمن زهرا رو تو دستای سرد و پر از لرزش خودم حس کردم.

یاسمن زهرا: کیانا؟! حالت خوبه؟

-آ... آره، خوبم. خوبم.

چشمام رو به راهرو دوختم. مرد و زن میانسالی به همراه دختر و پسری وارد سالن شدن به چهره و ظاهرشون دقت کردم.

تنها تونستم قیافه‌ی دختره رو ببینم.

مردها به نشیمن رفتند و خانم‌ها مشغول احوالپرسی با مهمان‌های جدید و ناشناس شدن.

خانم میانسال چهره‌ی سفید و مهربونی داشت و همینطور دخترش، شبیه مادرش بود با چشمایی به رنگ دریا.

و دلم انگاری رخت می‌شستن. می‌دونستم یاسمن می‌دونه اینا کین و برای چی اومدن. همه سرگرم بودن و

یاسمن زهرا هم با موبایلش مشغول بود. بهش نزدیکتر شدم.

یاسمن!

-هوم!

-هوم و کوفت! اینا کین؟

-!! بی‌ادب! این خانمه، زن حاج لطفیه.

اسمش برام آشنا بود اما یادم نمی‌اومد کجا شنیدم.

-حاج لطفی کی هست حالا؟

-دوست و همکار شوهر عمته.

-خب، این جا چی کار می‌کنن؟

-هیس! زشته دختر. تو چقدر فضولی.

چشم غره‌ای بهش رفتم و موبایلم رو از میز عسلی کنارم برداشتم. پیامکی به کیارش دادم.

"کیارش! تو می‌دونی اینا واسه چی اومدن؟"

چند ثانیه نگذشته بود که پیامش اومد.

"خیلی مشکوک می‌زنن. امیدوارم اتفاقای چند شب پیش تکرار نشه!"

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. گریه‌ام داشت درمی‌اومد. گیج بودم. این دفعه باید فکر جدی‌ای در این

مورد می‌کردم. کمکم مهمونا قصد رفتن کردن. اول عمو و زن عمو و بعد خانواده خاله بودن که رفتند. مونده

بود عمه و عمو طاها و خانواده لطفی.

حالا دیگه مطمئن شده بودم خبرایی هست. پوزخندی به این اوضاع زدم و به جمع سنگینمون که با اومدن

آقایون سنگین‌تر شد نگاه کردم.

چشم افتاد به پسر حاجی. با عمو طاها مشغول حرف زدن بود. مثل پسرهای بازار فرش فروشی نبود. موهای

قهوه‌ای رنگش رو به سمت بالا مدل داده بود. درست مثل مردها و پسرهای امروزی.

برخلاف مادر و خواهرش پوست سبزه‌ای داشت با چشمان تیره. از این زاویه نمی‌تونستم رنگ چشماش رو

حدس بزنم.

مثل کیارش لباس پوشیده بود. پیراهن مردونه‌ی چهارخونه که آستیناش رو تا آرنجش بالا زده بود و شلوار کتان

مشکی رنگ.

با حس سوزشی رو دستم چشم از پسر حاجی گرفتم و به کیارش که با حرص نگاهم می‌کرد اخم کردم.

-چته وحشی؟

-چشمامت رو درویش کن تا در نیاوردمشون!

-بشین ببینم جوجه!

دندوناش رو از حرص به هم سایید و چیزی نگفت.

ساعت یازده شب بود و نمی‌دونم چرا نمی‌رفتن. چشمام از خستگی می‌سوخت. چقدر بی‌ملاحظه بودن واقعا!
-کیارش من خسته شدم. چشمام خیلی می‌سوزه. اینا چرا نمیرن؟ اگر هم قراره چیزی بگن، خب بگن برن دیگه!
-هییس! فکر کنم امشب فقط برای دیدنت اومدن.

بعد لبخندی از روی حرص زد و سرش رو به معنای تاسف تگون داد. تنها کسی که من رو درک می‌کرد و حق رو به من می‌داد کیارش بود. بالاخره شوهر عمه شروع کردن. مثل چند شب قبل.

-داداش! این حاج آقا لطفی رو که می‌شناسید؟ با خانواده‌شون هم که آشنا هستید.

آقاجون: بله حاج آقا رو من خیلی وقته که می‌شناسم. تعریفشون هم خیلی شنیدم.

حاج لطفی: نظر لطف شماست. راستش غرض از مزاحمت، ما امشب اومدیم دسته گل شما کیانا خانوم رو برای

آقا پسر مون امیرحسین جان خواستگاری کنیم. امر، امر شماست. جوابتون چه مثبت باشه چه منفی شما همون

حاجی دوست داشتی برای ما هستید. آقا امیر ما مهندس صنایع غذاییه و تو کارخونه کار می‌کنه. اونقدر حقوق

داره که بتونه خرج یک زندگی رو بده. ماشین هم داره و در حال حاضر پیش خودمون زندگی می‌کنه. اگر که

خدا بخواد این وصلت سر بگیره براش خونه هم می‌خریم. حالا شما هرچی امر کنید. تا هر وقت هم بخواید ما

صبر می‌کنیم.

بالاخره حرفشون رو زدن. می‌دونستم همین میشه. اون لحظه فکر کردم که چقدر بدبختم که خانواده‌ام حرفم رو

متوجه نمیشن.

دستای مشت شده کیارش رو می‌دیدم که از فشار زیاد به سفیدی می‌زد. بهش نگاه کردم. صورتش برخلاف

دستش قرمز بود.

به عمو نگاه کردم خونسرد به حاج لطفی نگاه می‌کرد. از دستش خیلی دلگیر شدم، خیلی. اون من رو درک

می‌کرد ولی حاضر به قبول عقاید من نبود.

-والا چه عرض کنم. من حرفی ندارم. من آرزوم خوشبختی دخترم هست و بس.

تا گفت خوشبختی دخترم ناخودآگاه پوزخندی رو لیم جا خوش کرد. آخه آقاجون تو آگه خوشبختی من رو

می‌خواستی به هر دری نمی‌زدی که من ازدواج کنم. یاد حرفای عمه افتادم: «کیانا! فامیل همه پشتت حرف

می‌زنن. می‌گن این دختره مشکلی چیزی داره که ازدواج نمی‌کنه یا می‌گن اصلا براش خواستگار نیاد. دختر

پدرت آبروداره تو الان باید دوتا بچه داشتی. دخترای فامیل رو نگاه کن! همه‌شون به بیست نرسیده ازدواج

کردن الان بچه و یک زندگی خوب دارن. از خرشیطون بیا پایین!»!

اون‌ها از من می‌خواستن بدون شناخت از طرف مقابل و به صورت سنتی ازدواج کنم. فکر می‌کنن مثل قدیمه

که دختر رو باید زود شوهر بدن تا مثلا به قول خودشون چشم و گوشش باز نشه. ولی من می‌خواستم با عشق

ازدواج کنم. با کسی که دوسش دارم یا حداقل بتونم باهش در مورد زندگی حتی شده نیم ساعت صحبت کنم

ولی انگار هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تونه اون‌ها رو منصرف کنه.

یادمه انقدر عمو به بابا فشار آورد و باهش صحبت کرد راضی شد من به دانشگاه و بعد هم سر کار برم.

دختری هم نبودم که از اعتماد پدر و خانواده‌ام سوءاستفاده کنم ولی الان قضیه فرق می‌کرد حرف زندگی آینده‌ام

بود.

عمو همیشه پشتم بود ولی نمی‌دونم چرا سر این قضایا اصلا ذره‌ای حرف‌هام رو تایید نمی‌کنه.

دیگه چیزی نمی‌شنیدم. وقتی به خودم اومدم که مهمان‌ها رفته بودند و من هنوز روی مبل سلطنتی وسط سالن

نشسته بودم.

چادرم و رو از سرم برداشتم و شالم رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر یک دعوا و داد و بیداد حسابی

شدم. کمی که گذشت بعد از بدرقه‌ی مهمان‌ها به داخل اومدن. کیارش چشمکی به من زد و روی پله‌ها نشست. مامان به آشپزخونه رفت و من منتظر بودم آقاجون بیاد داخل. در ورودی رو بست و به داخل اومد بعد از آویزون کردن کتتش به سالن اومد.

آقاجون: دختر این چه رفتاری بود؟ چرا پا نشدی و خداحافظی نکردی؟
لا اله الا اللهی گفت و تسبیحش رو از جیب جلیغهی مشکیش درآورد.

- شما دوتا بچه می‌خواید آبروی من رو ببرید. این از اون پسرهای علاف که به جای اینکه بیاد در حجره پیش من، رفت دنبال جنگولک بازی‌هاش؛ این هم از تو که ۲۵ سالت شده سر ازدواج کردنت هی بامبول درمیاری. آخه دختر ازدواج سنتی مگه چشمه؟ من و مامانت یا فامیلا مگه ازدواج سنتی داشتیم تو زندگی‌مون به مشکل برخوردیم؟ بذارم یک پسر احمق با حرف‌هاش خامت کنه پس فردا بیای بگی آقاجون من عاشق شدم؟ به فرض هم من راضی شدم. چهار روز دیگه با یه بچه به بغلت میای میگی بهم خ**یا*نت کرد و این حرفا. به مامان که با سینی چایی نزدیک ما می‌شد نگاه کرد و گفت:
- بد میگم خانم؟

- نه والا حاجی. من هم هرچی بهش میگم فایده‌ای نداره.

از حرص و عصبانیت نفس‌هام مقطع شده بود. دست‌هام می‌لرزید. کنترلی روی خشمم نداشتم. بلند شدم و صدام رو بالا بردم. اونقدری که به جیغ شباهت بیشتری داشت.

- من نمی‌خوام ازدواج کنم. شماها چرا نمی‌فهمید؟ چرا انقدر من رو اذیت می‌کنید؟ عمه مگه فضوله که برای من و زندگی من تصمیم می‌گیره؟ بابا من می‌خوام خودم واسه خودم تصمیم بگیرم.
هق‌هق نمی‌داشت درست صحبت کنم. می‌دونستم آقاجون رو گریه‌ی من حساسه.

- من... می... می... خوام... خودم برای... خو... دم تصمیم بگیرم. چرا... ولم نمی‌کنید...؟ اگه این طور می‌خواید که من بدبخت بشم و به اجبار وارد یک زندگی نکبتی. باشه من قبول می‌کنم.
و بعد به طرف اتاقم دویدم.

هوا سرد بود و بارون همچنان می‌بارید. زیر پتو خزیدم و چشمام رو بستم. انقدر می‌سوختن که نمی‌تونستم ببندمشون. به دستشویی رفتم و شیر آب سرد رو باز کردم یه مشت آب به صورتم پاشیدم.

تو آینه‌ی خیس شده به خودم نگاه کردم. چشمام از گریه قرمز و متورم شده بود. بغض دوباره گلوم رو گرفت ولی آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم مهارش کنم. می‌دونستم بین این خواستگارا باید یک کدوم رو انتخاب کنم وگرنه از همه چیز محروم می‌شدم از سرکار و دانشگاه رفتن.

نفس کلافه‌ای کشیدم. مشت دیگه‌ای آب به صورتم پاشیدم و به اتاقم برگشتم. حوله‌ام رو از روی شوفاز برداشتم و مشغول خشک کردن صورتم شدم. باید تن به خواسته‌شون بدم، شاید هم زندگی اینجوری بد هم نباشه. به کنار پنجره رفتم و پرده‌ی سرمه‌ای رنگم رو کنار زدم و به خیابون خلوت و خیس نگاه کردم.
به این فکر کردم که شاید آقاجون و مامان راست میگن. ولی نه! حرف‌هاشون غیر منطقیه. پس عمو چی؟ اون هم موافق این اتفاقه.

باید قبول کنم. باید این بازی‌ها رو تمومش کنم. مراسم امشب رو تو ذهنم مرور کردم. پسر بدی به نظر نمی‌اومد. اسمش چی بود؟ امیر حسین؟ آره امیر حسین بود. باید بهشون بگم که بذارن حداقل با پسره حرف بزنم. تو همین فکرها بودم که چشم‌هام بسته شد و به خواب رفتم.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم لباسام رو پوشیدم و به ساعت بالای تخت دونفره‌ام نگاه کردم عقربه‌ها ۶ صبح رو نشون می‌داد.

چادرم رو از چوب لباسی پشت در برداشتم و از تراس به داخل خونه رفتم. همه خواب بودن و تنها صدای سماور می‌اومد.

مامان همیشه صبح‌ها بعد نماز سماور رو روشن می‌داشت تا صبح که پا شدم صبحانم رو بخورم و برم. به آشپزخونه رفتم و چادر و کیفم رو روی این گذاشتم و از یخچال بسته پنیر لاکتیکی رو درآوردم و یک لیوان

چای برای خودم ریختم.
 همون طور که چای ام رو می خوردم به تصمیمی که دیشب گرفته بودم فکر می کردم. تصمیم نهایی ام رو گرفته بودم و نیاز داشتم که با تکتم هم مشورت کنم.
 بارون بند اومده بود ولی هوا سرد بود و خیابون ها هم خیس. از اتوبوس پیاده شدم و به سمت آزمایشگاه قدم برداشتم. وقتی رسیدم تکتم هنوز نیومده بود.
 ساعت ۷ بود و هنوز تا اومدن تکتم خیلی مونده بود. روپوشم رو پوشیدم و به اتاق آزمایش رفتم و مشغول مرتب کردن نمونه ها شدم.
 تکتم هم بعد از نیم ساعت رسید و بعد از مرتب کردن کارهاش اومد پیش من.
 تکتم: چهطوری کیان؟
 -بدک نیستم. تو چه طوری؟
 -خوبم. از چشم هات مشخصه. دیشب چی شد؟
 -داستانش مفصله ولی تصمیم گرفتم به خواسته شون تن بدم.
 تکتم حیرت زده نگاهی بهم انداخت و دستکش هاش رو از دستش درآورد و انداخت تو سطل زباله مشکی رنگ گوشه اتاق و روی صندلی رو بهروم نشست.
 -دختر تو دیوونه شدی؟!
 -نه تکتم. من دیشب کلی فکر کردم. ببین! من تا آخر عمرم هم اگر مخالفت کنم اون ها دست بر نمی دارن. می خوام امتحان کنم. می خوام به حرفشون گوش بدم حتی اگر زندگی ام هم خراب بشه دیگه اون موقع مقصر من نیستم؛ من رو مقصر نمی دونن. شاید هم بد نباشه. بالاخره که باید از دواج کنم حالا چه فرقی می کنه؟ هوم؟!
 -نمی دونم والا ولی هرکاری می کنی با فکر انجام بده که بعدا پشیمون نشی!
 روز خسته کننده ای بود و آزمایشگاه از همیشه شلوغ تر.
 شیفتم که تموم شد؛ به طرف تئاتر شهر رفتم. کیارش امروز اجرای تئاتر داشت و من به واسطه ی ذوقی که از دیدن کیارش روی سن داشتم تمام خستگی ام یادم رفته بود.
 وارد سالن شدم و یکی از صندلی های وسط رو برای نشستن انتخاب کردم.
 تئاتر هنوز شروع نشده بود. به اطرافم نگاه کردم. جمعیت خیلی کمی اومده بودن و اون هایی هم که بودن یا دانشجوی همین رشته بودن یا علاقه مند به هنر تئاتر.
 با کنار رفتن پرده ها حواسم رو به رو بهروم دادم و بعد از چند دقیقه کیارش وارد شد.
 واقعا عالی بازی می کرد. چقدر خوب شد که دنبال هدفش اومد.
 کاش آقا جون برای یک بار هم که شده به علایق بچه هاش گوش می داد! کاش برای یک بار هم که شده می اومد این جا و بازی کیارش رو می دید.
 نفس عمیقی کشیدم و به داداش کوچولوی عزیزم چشم دوختم. داشتن برادر کوچکتر چه لذتی داشت!
 با صدای دست ها به خودم اومدم و من هم شروع به دست زدن کردم. هنرمندا تعظیم کوتاهی کردن و پرده ی سن زده شد.
 دسته گل رز آبی که برای کیارش گرفته بودم رو از صندلی کنارم برداشتم و به اتاق گریم رفتم. گریمور مشغول پاک کردن گریم های کیارش بود. در زدم و داخل شدم.
 -سلام!
 هر دو به سمت برگشتن. کیارش ذوق زده از روی صندلی بلند شد. به طرفم اومد و محکم بغلم کرد.
 -وای کیانا! آجی ممنونم که اومدی.
 -فدای داداشم! برو کارات رو انجام بده! منتظرت می مونم با هم بریم خونه.
 -چشم. یکم صبر کنی تمومه.
 -لبخندی زدم و بعد از خداحافظی کوتاهی با گریمور به بیرون رفتم.

توی حیاط روی نیمکت سبز زیر درخت صنوبری که با اومدن فصل پاییز خشک شده بود نشسته بودم و منتظر کیارش به در ساختمون نگاه می‌کردم. بعد از کمی انتظار از دور دیدمش. به خاطر سر عتش پیراهن چهارخونه‌ی قرمز-مشکی که روی تی‌شرت سفیدش پوشیده بود تو هوا معلق بود. پا شدم و به طرفش رفتم. کیف مشکی‌اش رو کج روی دوشش گذاشته بود و موهایش رو هم مثل همیشه بالا داده بود.

-خب! بریم؟

-بریم داداش.

-تئاتر چطور بود؟

-عالی بود. واقعا فکر نمی‌کردم انقدر خوب باشه. بهت تبریک میگم کیارش.

-چاکریم.

بعد از کمی مکث با من و من، شروع به صحبت کرد.

-راستی کیانا! می‌خوای با این خواستگار جدید چی کار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم.

-خیلی فکر کردم. از دو-سه سال پیش ما این داستان رو داریم. تا الان هم که تونستم جلوشون رو بگیرم خیلیه.

من می‌دونم اون‌ها قانع نمیشن. تو این سه سال هرکاری بوده انجام دادم تا رای‌شون رو بزنم ولی نشد که نشد.

خودت که شاهی. ولی دیگه بریدم. بسمه هر چی تو این چند سال فشار روم بوده. هر هفته دعوا هر هفته

مهمونی. می‌خوام روی این خواستگار دیشبیه بیشتر فکر کنم و شاید هم با شرایطی قبول کردم.

-یعنی به همین راحتی تسلیم شی؟ کیانا تو که سر دانشگاه رفتنت، سر سرکار رفتنت، اون همه تلاش کردی تا آقاجون رضایت داد؛ حالا تسلیم شدی؟ از عمو کمک بگیر!

-کیارش نمیشه. نمیشه. عمو دیگه بهم کمک نمی‌کنه می‌گه باهاشون موافقه. می‌گه من باید ازدواج کنم و تلاشم

بیهوده‌ست. کیارش نظر آقاجون دیگه بر نمی‌گرده. تو این سه سال بهت ثابت نشد؟ همه‌شون این دفعه موافقن و

تنها مخالف من و تویم. می‌دونی که آقاجون چقدر عمورو دوست داره و حرفش رو قبول داره و متأسفانه تو

این قضیه عمو هم داره فشار میاره. این دیگه کار و دانشگاه نیست که بتونیم قانعشون کنیم. ازدواج. ازدواج. ازدواج. از... دواج.

نفس کلافه‌ای کشیدم و روی جدول کنار پیاده رو نشستم و سرم رو میون دستام گذاشتم.

چند لحظه بعد با دیدن بطری آب جلوی صورتم سرم رو آوردم بالا و بطری رو از دست کیارش گرفتم و

ممنون آرومی زیر ل**ب گفتم.

-دیگه نمی‌کشم کیا. خسته‌ام از این همه سال زور و اجبار. شاید اگه ازدواج کنم آزادتر بشم. شاید بتونم عشق

بعد ازدواج رو به دست بیارم. نمی‌دونم. نمی‌دونم ولی شاید از وضعیت الانم بهتر باشه. راضیشون می‌کنم که

با پسره حرف بزنم.

-آره خوبه. فکر خوبیه. من هم تا تهش پشتتم خواهری.

لبخندی از سر تشکر بهش زدم و دست دراز شده‌اش رو تو دستام گرفتم و پاشدم.

ساعت هشت شب بود.

حرف‌هایی که می‌خواستم به آقاجون بزنم رو تو ذهنم مرور کردم. استرس داشتم مثل وقتی که می‌خواستم در

مورد دانشگاه رفتن با آقاجون حرف بزنم. کاش به عمو زنگ می‌زدم و می‌گفتم که امشب بیاد ولی نه. ازش

دلخورم.

تی‌شرت لیمویی‌ام رو مرتب کردم و موهام رو باز کردم. دم اسبی بستمشون و به نشیمن رفتم. آقاجون و مامان

پیش هم نشسته بودن و مامان همون طور که برای آقاجون میوه پوست می‌گرفت حرف هم می‌زد. آقاجون هم

مانشین حساب به دست مشغول حساب و کتاب بود.

کیارش هم مثل همیشه جلوی تلویزیون مشغول دیدن فوتبال.
جلو رفتم. سلام آرومی دادم و کنار مامان نشستم. جواب سلامم رو دادن و مشغول کارشون شدن ولی این بار مامان تو سکوت به تقسیم میوه‌ها مشغول شد. کیارش صدای تلویزیون رو کم کرده بود و خونه جو آرومتری گرفته بود. سرفه‌ای مصلحتی کردم و تمام شجاعتم رو تو صدام ریختم.
-آقاجون!

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.
-من... من، راستش قبول می‌کنم که اون خانواده بیان برای خواستگاری.
نفس آسوده‌ای کشیدم و به آقاجون که حالا رد لبخند رو میشد در صورتش دید نگاه کردم.

-مطمئنی دخترم؟!
-بله مطمئنم. فقط به یک شرط.
لبخند جاش رو به اخم داد.
-شرط؟! چه شرطی؟

-اینکه... اینکه من با پسرشون حرف بزنم. مثل خواستگاری‌های دیگه.
آقاجون خودکارش رو با شدت انداخت رو میز و به پشتی مبل تکیه داد.
-لا اله الا الله. آخه...

مامان: حاجی شیطان رو لعنت کن! حالا که راضی شده؛ بذار بیان یه دو کلام هم باهم حرف بزنن مگه چی میشه؟ اون‌ها هم که خانواده‌ی عاقل و فهمیده‌ای هستن.
آقاجون کمی فکر کرد و گفت باشه.
خوشحال از جواب دادن تلاش نه چندان بزرگم به کیارش که نظاره‌گر ما بود چشمکی زدم و برای آوردن چای به آشپزخونه رفتم.

وقت ناهار و استراحت بود، تو اتاق رست (rest) نشسته بودم و ساندویچ همبرگرم رو می‌خوردم که گوشی‌ام زنگ خورد. از روی میز برداشتمش و به صفحش نگاه می‌کردم که عکس عمو افتاده بود. حس غم و دلخوری بود که تمام ذهنم رو برای لحظه‌ای تسخیر کرد. سعی کردم از خودم دورشون کنم. ناچار فلش سبز رنگ رو لمس کردم.

-الو!
-سلام کیانا!
-سلام!
-چه طوری عمو؟
-شکر! خوبم.
مردد بودم که حالش رو بپرسم ولی به دور از ادب بود که از حالش جويا نشم.
-شما خوبید؟

-من هم خوبم از احوال پرسیدی شما.
تیکه‌ی کلامش رو گرفتم و باز هم دلخوری بود که تو ذهنم بیشتر می‌شد.
-کاری داشتید زنگ زدید؟

-اومم...! کار خاصی که نه. فقط می‌خواستم بگم کار خوبی کردی که قبول کردی. دلم می‌خواست موبایلم رو پرت کنم به سمت دیوار.
از حرص مشغول کردن پوست لبم شدم.
-آهان! بله.
کمی سکوت.

-بسیار خب. مزاحمت نمیشم عمو. خدانگهدارت!

-مراحمید. خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی میز و پرت شدم رو صندلی. بطری آب نصفه‌ام رو تا ته سر کشیدم تا از عطش و عصبانیت کم بشه اما نشد. نمی‌دونستم چرا عمو باید همچین کاری کنه. چرا باید موافق چیزی باشه که خودش یه روزی بهم می‌گفت مخالفشه. پوف کلافه‌ای کشیدم و به حیاط آزمایشگاه رفتم.

روی نیمکت سبز رنگ تو حیاط آزمایشگاه نشسته بودم و به سه آدم مشکوک گوشه‌ی حیاط نگاه می‌کردم. البته از نظر من مشکوک بودن. دختر در حال گریه بود و پسره با عصبانیت با زن مسن روبه‌روش حرف می‌زد. زنه هم دستای دختره رو گرفته بود و می‌کشید سمت خودش اما پسره مانع می‌شد. شونه‌ای بالا انداختم. می‌خواستم دوباره به اون سه نفر نگاه کنم که با صدای تکتم که من رو خطاب می‌کرد به خودم اومدم و به سمت ورودی سالن رفتم. تکتم رو دیدم که به در اتاق دکتر بازوکی تکیه داده بود و منتظرم بود.

-چیه تکتم؟ کارم داری؟

-کوفت تکتم! از صبح تا حالا باهم حرف نزدیم بعد تو میری تو حیاط می‌شینیی؟

-خب دیدم داری آزمایش‌ها رو میدی صدات نکردم.

-دستم رو کشید و من رو به اتاق استراحت برد.

-حالا ول کن این حرف‌ها رو! دیشب چی شد؟

قضیه‌ی دیشب رو خلاصه برایش تعریف کردم. خیلی خوشحال شد. لبخندی به این همه لطف و مهربونیش زدم و دوتا شیر کاکائو از یخچال کوچیک کنار پنجره در آوردم و با کیک شکلاتی‌ای که روی میز بود خوردیم. تکتم در حال تعریف خاطره‌ی کوهنوردی جمعه هفته قبل بود که صدای جیغ دختری مانع ادامه‌ی حرفاش شد و سریع باهم به بیرون از اتاق رفتیم.

اون مردی که تو حیاط دیده بودم به زور دست دختر رو می‌کشید و دختر هم تقلا می‌کرد تا از دستش بیاد بیرون و گه‌گاهی جیغ می‌زد.

رفتم جلو و دست دختر رو کشیدم که مرد ولش کرد.

-چه خبره آقا؟ این کارا چیه می‌کنید؟

دختر رو دادم به تکتم تا ببرتش روی صندلی بشینه. تمام تنش می‌لرزید و هق‌هق می‌کرد. مرد عصبانی دستاش رو مشت کرد و بعد از لحظه‌ای انگشت تهدیدش رو به اون دختر نشون داد و رفت.

دختر رو به اتاق رست بردم. برایش یک لیوان آب ریختم و به دستش دادم. یک نفس سر کشید و سرش رو بین دو دستش گرفت.

-تو یه کارگاه خیاطی کار می‌کنم و درآمد بدی ندارم ولی کفاف نمیده برای همین یه روز بابام بهم گفت بالاخره که باید ازدواج کنی چه الان چه چند سال دیگه یه نفر پیدا شده در ازای پول عملم تو زنش بشی. قلبم وایساد و برای لحظه‌ای نزد پدری که همیشه می‌پرستیدمش، پدری که با سختی تمام برای رفاه ما کار می‌کرد حالا می‌خواد من رو قربانی خودش کنه. بعد مرگ مادرم از داربست افتاد و مهره‌های کمرش جابه‌جا شدن. باید عمل بشه تا بتونه راه بره. من صبح تا غروب کار می‌کردم از مدرسه و تفریحاتی که می‌تونستم داشته باشم زدم تا بتونم پول عملش رو جور کنم. اما اون...

از جعبه دستمال کاغذی روی میز دستمالی برداشتم و اشکش رو پاک کردم.

-قبول کردم. پدرم بود. دوستش داشتم و دارم. پسره ۳۷ ساله‌ای که یه بار طلاق گرفته و آدم عصبی‌ایه. سخته باهاش ساختن ولی قبول کردم. امروز با خاله‌ام اومدم برای آزمایش خون که خاله‌ام وقتی فهمید طلاق گرفته و داستان چیه عصبانی شد. اون‌ها هم دستشون تنگه و گرنه کمکمون می‌کردن. خیلی مادرم رو دوست داشت. تک خواهرش بود. انقدر پسره بهش ناسزا گفت که گذاشت رفت. من هم حرصم گرفتم و باهاش دعوا کردم و

بقیه‌اش رو که خودتون می‌دونید.

نفس عمیقی کشید و سرش رو روی میز گذاشت. براش دوباره آب ریختم. تکتم: خب الان می‌خوای چی کار کنی؟ راه نجاتی وجود داره؟ دختر سرش رو بلند کرد.

-نمی‌دونم. باور کنید نمی‌دونم!

-ببین اگر پدرت عمل بشه از این ازدواج منصرف میشه درسته؟ -آره ولی مشکل این جاست که محسن دیگه من رو ول نمی‌کنه. تکتم: محسن کیه؟

-همین پسره.

تکتم آهان آرومی گفت و یک دفعه پرید.

-چی؟! ولت نمی‌کنه؟ چرا آخه؟ اصلا غلط کرده.

دختر پوزخندی زد و به لیوان آب خیره شد.

-مردک میگه بعد سال‌ها یه ماهی تور کردم به همین راحتی آزادش کنم؟ بابام هم ممکنه با جور شدن پول عملش از جای دیگه بگه خب ازدواج نکن ولی می‌دونم که از ته دلش نمیگه چون فکر می‌کنه محسن پسر همه چی تمومیه.

-خب تو از کجا می‌دونی آدم عصبی‌ایه؟

-منشی‌اش می‌گفت. یه روز که من رو برد شرکتش تا یه سری مدرک بگیره. منشی‌اش که یه دختر جلف و جوونه کنارم نشست و کلی پشتش بد و بیراه گفت. تازه می‌گفت چند تا دوست دختر هم داره و خودش هم یه وقتی دوستش بوده.

-عجب! تو هم حرفاش رو باور کردی؟ به همین سرعت؟

-خب معلومه. چی کار می‌تونم بکنم؟ دستم بسته‌ست.

تکتم: خب از چند نفر دیگه تو شرکتش می‌پرسیدی. اصلا در موردش تحقیق می‌کردی.

-خودم که نمی‌تونم برم تحقیق.

تکتم حالت متفکری به خودش گرفت.

-خب یه کاری می‌کنیم.

من و دختر باهم گفتیم چی کار؟

-من و کیانا می‌ریم تحقیقات.

داد بلندی زد.

-چی؟!

تکتم: من بعداً باهات صحبت می‌کنم. خب حالا بگو سمت چیه؟

-شیرینم. ولی این جوریه که نمیشه! هم من شرمنده شما میشم هم کار درستی نیست.

تکتم: نه بابا چه شرمنده‌ای! فقط آدرس خونه و کارخونه‌اش رو بده و یه سری اطلاعات دیگه. یه هفته‌ای برات حلش می‌کنیم. تو غمت نباشه ولی یه چیزی! اگه طرف خوب باشه حاضری باهات زندگی کنی؟ بدون هیچ مکئی گفت آره و من هنوز تو شوک حرف‌های تکتم بودم.

بعد از کمی حرف زدن و رد و بدل اطلاعات شیرین رفت. من موندم و تکتم و دعوایی که می‌خواست راه بیفته. روی صندلی‌های پلاستیکی آبی رنگ نشستم و تکتم هم مشغول چای ریختن بود.

-تکتم! اینا چی بود به این دختره گفتی؟ الکی امیدوارش کردی. هان؟

هان آخرم رو بلندتر گفتم.

چای‌ها رو روی میز گذاشت و روبه‌روم نشست. دست‌هاش رو زیر چونه‌اش گذاشت.

- فقط ۱۷ سالشه. چیزی از زندگی نمی‌فهمه. گناه داره. حس انسانیتم گل کرد. خواستم بهش کمک کنم. تو که می‌دونی من از کارگاه بازی خوشم میاد. اگر هم که تو نمی‌آی که نیا! خودم میرم. مشغول باز کردن کیک بنفیش شد و من رو با هزاران فکر درگیر کرد. خواستگاری خودم، عمو، موضوع این دختره، آزمایشگاه و... نفس عمیق کشیدم.

- حالا کی و چه جوری می‌خوای تحقیقات رو شروع کنی خانم مارپل؟
عینک نمادینش رو روی دماغش صاف کرد و ژستی خاص گرفت.
- عرضم به خدمتت که از فردا که شیفت نداریم. می‌ریم سراغش و اول از محله‌شون شروع می‌کنیم.

تو اتاقم نشسته بودم و به قرار فردا با تکتم فکر می‌کردم. با اینکه صبح ناراضی بودم ولی الان هیجان عجیبی داشتم.
موبایلم رو از عسلی چوبی کنار تختم برداشتم و برای ساعت ۸ صبح زنگ گذاشتم. همین لحظه گوشی‌ام زنگ خورد. مامان بود.
- بله؟

- بیا شام!
موهام رو بستم و به آشپزخونه رفتم. آقاجون و کیارش پشت میز نشسته بودن و مامان مشغول کشیدن غذا. روبه‌روی کیارش پشت میز چهار نفره‌مون نشستیم.
- یه کمکی تو کارهای خونه به مامانت بکنی بد نیست!
ماست با این حرف آقاجون پرید تو گلوم و سرفه پشت سرفه.
مامان: وا! حاجی! این چه حرفیه؟ بچه‌ام سرکار بوده خسته‌ست.
آقاجون: پس فردا که بره سر خونه و زندگی‌اش کار و خستگی معنی نداره. باید به شوهرش برسه.
نفس کلافه‌ای کشیدم و چشمی گفتم تا این قائله پایان پیدا کنه. ظرف‌های غذا رو شستم و بعد گفتن شب بخیر انقدر خسته بودم به خواب رفتم.

- تکتم نکنه سرکاری باشه؟
- نه بابا.

- آخه پس این محله‌شون کجاست؟
- آهان! بیا پیداش کردیم! آقا همین جا نگه دارید!
از ماشین پیاده شدیم و کرایه رو حساب کردیم.
تکتم: اینم کوچه یاس.
سوت بلندی کشید و ادامه داد:
- عجب خونه‌هایی‌ان! کیان من سمت چپ رو نگاه می‌کنم تو اون ور رو. دنبال پلاک ۱۲ بگرد!
- باشه.

شروع کردم گشتن به دنبال پلاک ۱۲ که به در دوم نرسیده با سوت بلند تکتم به سمتش برگشتم. با دستش علامت داد که خونه رو پیدا کرده. سری تکون دادم و به سمتش رفتم.
به ساختمون سنگ‌کاری شده از دور نگاه کردم. یک ساختمون بزرگ با در طلایی و مشکی رنگ که روی دیوارهای سفیدش پر شیشه خورده بود.
حتما دزدگیرشونه. خنده‌ای روی لبم اومد.
- چرا می‌خندی؟
- دیوارهاشون رو پر خورده شیشه‌ست، مثلاً دزدگیرشونه.

-اینا رو ولش کن؛ خونه رو بچسب! بیا! بیا از لای این سوراخ‌ها داخل رو نگاه کن!
سرم رو جلوتر بردم و از شکاف‌های در داخل رو دید زدم. یک حیاط بزرگ که فقط کنار هاش با درختای سرو
تزیین شده بود. کل حیاط سبزه بود و یک راه رو برای رفت و آمد وسط حیاط که به خونه‌ی ویلایی متصل
می‌شد. همون طور که دید می‌زدم به تکتم گفتم:
-خب حالا چه کنیم؟ ما اومدیم تحقیق یا دید زدن؟
کنار در روی گلدون بزرگ نشست و حالت متفکرانه به خودش گرفت.
-داشتیم می‌اومدیم چندتا مغازه سر کوچه‌شون بود. از اون‌ها سوال کنیم و از این همسایه روبه‌روی‌شون. هوم؟
شونه‌ای بالا انداختم و به دنبال تکتم راه افتادم. زنگ آپارتمان دو طبقه ولی شیک روبه‌روی رو زد.
-بله؟

تکتم: سلام خانم! وقت بخیر! میشه چند لحظه مزاحمتون بشیم؟
-خواهش می‌کنم. در چه مورد؟
-تشریف بیارید پایین عرض می‌کنم البته اگر زحمتی نیست!
-بسیار خب! الان میام.
بعد چند دقیقه در سفید رنگ باز شد و زن میانسالی با مانتوی خفاشی بادمجونی و شال همرنگش ظاهر شد.
-سلام! بفرمایید؟
-سلام مجدد! راستش ما می‌خواستیم در مورد همسایه‌ی روبه‌روی‌تون سوال کنیم.
زن لبخندی زد.
-امر خیره؟
-ان شاء الله!

-بفرمایید بالا خواهش می‌کنم!
-نه تشکر. مزاحم نمی‌شیم. فقط یکم برامون از خانواده‌شون و... بگید!
-والا آقای صفری دوست همسرم هستن. خانواده‌ی شریف و محترمین. یک پسر دارن که آقا محسنه خیلی
آقاست. ما که بدی ندیدیم. یه بار ازدواج کرده ولی چون همسرش مشکل داشت جدا شدن. والا من همین‌ها رو
می‌دونم ولی بهتون اطمینان میدم که خانواده‌ی خوبین.
-خیلی ممنون خانوم. لطف کردید.
صدای ضبط شده‌ی اون خانم رو سیو کردم تا بعدا به شیرین بدم که گوش کنه.

از چندتا همسایه دیگه هم پرس و جو کردیم و به سوپر محله‌شون رفتیم. اول تکتم رفت داخل و دستم رو کشید. یه
پسر جوون پشت دحل نشسته بود. موهاش رو سیخ سیخی درست کرده بود و ابروهاش رو خیلی ضایع برداشته
بود. داشتیم فکر می‌کردم که مدل موش خیلی وقته از مد افتاده که با صدای تکتم به خودم اومدم.
-سلام جناب! ما یه چند تا سوال در مورد آقای صفری و خانواده‌شون داشتیم. می‌شناسیدشون؟
پسر آدامسش رو چند ثانیه جویید و لبخند چندش‌تری تحویل تکتم داد.
-واس چی می‌خوای؟
تکتم اخم عمیقی کرد.
-اگه می‌خواستم بگم می‌گفتم. بعدش هم کمکمون می‌کنید یا نه؟
-بفرمایید!

-می‌خوام در موردشون بدونم. اخلاق و سطح خانوادگی و...
آدامسش رو باد کرد و تلویزیون ۲۸ اینچی رو نگاه کرد.
-والا خانواده‌ی خوبین. ما که بدی ندیدیم. خوش حساب و خوش برخورد. از ما هم زیاد خرید نمی‌کنن میرن
فروشگاه سر خیابون.
تشکری کردیم و اومدیم بیرون.

تکتم: خب، صداها رو ضبط کردی؟
نگاهی به ساعت مچی مشکی و اسپرتم که عقربه‌هاش ساعت ۱۱ رو نشون می‌داد انداختم.
-آره. میگم الان بریم شرکتش یا فردا؟
-نه امروز بریم کار رو تموم کنیم.
باشه‌ای گفتم و به طرف شرکتش که همون نزدیکی‌ها بود راه افتادیم. به ساختمون شیک و مدرن روبه‌روم خیره شدم و ناخودآگاه سوت بلندی زدم که با سقلمه تکتم به خودم اومدم.
-چه خبرته؟ آبرومون رفت.
-خب خیلی باحاله. نگاه کن!
بی‌توجه به حرفم گفت:

-حالا چه جوری بریم تو؟ رفتیم چی بگیریم؟ آگه خودش تو شرکت باشه چی؟
-ببین من میرم از نگهبان می‌پرسم که هست یا نه آگه بود یه نقشه توپ دارم!
به داخل رفتم. نگهبان با لباس فرم سرمه‌ایش مشغول تماشای تلویزیون بود و دستش یه قابلمه کوچیک لوبیا پلو بود.

-سلام آقا!

نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به من دوخت.

-سلام بفرمایید باباجان!

-می‌خواستم بدونم مهندس صفری هستن؟

-مهندس صفری؟

انگار داشت فکر می‌کرد که مهندس صفری کیه یا کدومه.

-آره دخترم هستن.

-آهان ممنون. میشه بگید شرکتشون طبقه چندمه؟

-طبقه ۴ واحد چهار.

تشکری کردم و به طرف تکتم که اون گوشه و ایساده بود و به نم‌بارون نگاه می‌کرد رفتم.

-تکتم میگه طرف هست.

-خب نقشه‌ات چی بود؟ بگو ببینم قابل اجراست!

-من میگم زنگ بزنیم به شیرین بگیرم خودش رو بزنه به مریضی یا بگه که یه جایی گیر افتاده؛ بعد به این

محسن‌خان خبر بده؛ اون هم تا میره سراغش ما تحقیقاتمون رو بکنیم.

تکتم کمی فکر کرد و در آخر مشغول شماره‌گیری شد. شیرین کمی مردد بود ولی در آخر قبول کرد. خودش هم

تب داشت و این بهترین راه بود. کمی بعد در آسانسور باز شد و محسن با دو به بیرون رفت. لبخند خبیثانه‌ای به

هم زدیم و سوار آسانسور شدیم.

زنگ واحد رو زدیم و در باز شد. یک سالن مستطیل شکل که طراحی فوق‌العاده‌ای داشت. یک طرف سالن

کاغذ دیواری‌های سنتی و یک طرف مدرن. کاناپه‌های مشکی رنگ و چرم یک طرف سالن چیده شده بودن و

میز منشی روبه‌روشون قرار گرفته بود.

جلو رفتیم و به منشی سلام کردیم. یک خانم متشخص و مرتب که مشغول تایپ بود با احترام سلام کرد.

-بفرمایید! امری داشتید؟

تکتم: راستش... راستش ما برای تحقیق اومدیم.

منشی گنگ ما رو نگاه کرد.

-تحقیق؟

-بله برای امر خیر. منتهی اگه میشه آقای صفری چیزی نفهمن.
منشی لبخند شیرینی زد و به صندلی‌ها اشاره کرد. بعد تلفن رو گرفت سفارش دوتا چای داد.
-حتما! سوالاتتون رو بپرسید! در حد توان پاسخ میدم.
-راستش ما می‌خوایم بدونیم آقا محسن چه جور آدمی هستن؟ خانواده‌شون چه جورین؟ اخلاقاشون و...
-بله متوجهم. من ده ساله این جا کار می‌کنم و قبل من پدرم این جا کار می‌کردن. خانواده‌ی فوق العاده‌ای هستن
و همچنین خود مهندس که بسیار متشخص، منظم و بادبیه. میشه گفت یک جنتمن که اکثر کارمندهای دختر این
جا آرزوی ازدواج باهاشون رو دارن. متأسفانه یه ازدواج ناموفق داشتن.
-خب میشه بگید چرا طلاق گرفتن؟
کمی مردد شد.

-راستش رو بخواید... خانمشون کس دیگه‌ای رو دوست داشتن و به زور با مهندس ازدواج کرده بودن. منتهی
مهندس اطلاع نداشته و وقتی می‌فهمه که همسرشون رو با اون آقا می‌بینه و...
تکتم هین بلندی کشید که با نیشگون من خودش رو جمع کرد. لبخندی زدم و بعد از پرسیدن چند تا سوال دیگه و
قول گرفتن از اینکه منشی چیزی به مهندس نگه به سمت خونه‌ی ما حرکت کردیم.

تو راه به مامان زنگ زدم و خبر دادم که تکتم برای شام پیش ماست.
-چرا زنگ زدی گفتی شام میام خونه‌تون؟ مزاحم نمیشم. شما خودتون الان کلی مشغله دارین من همین ایستگاه
بعدی پیاده میشم.
اخم پررنگی کردم.
-نخیر. شما هیچ جا نمیری. میای خونه‌ی ما! این جوری شاید من هم یه شب آروم‌تر داشته باشم. دیشب سر شام
آقاجون بهم تیکه انداخت که به مامانت تو کارای خونه کمک کن.
به تکتم که ریز ریز می‌خندید نگاه کردم.
-کوفت! نخند!

چشم غره‌ای بهش رفتم و تا خونه با هم حرفی نزدیم. وقتی رسیدیم مامان و کیارش خونه بودن و آقاجون این
جور که مشخص بود رفته بود حجره و بعد هم جلسه قرص الحسنه و امشب نبود. با تکتم به اتاقم رفتیم و کمی
استراحت کردیم.
ساعت شش غروب بود که از خواب بیدار شدم. تکتم هنوز خواب بود و خروپف می‌کرد. پلیپ داشت و مادرش
نمی‌داشت که عمل کنه، خیلی می‌ترسید و تکتم همیشه باهاش رو این موضوع دعوا داشت.
دست و صورتم رو شستم و به داخل خونه رفتم. مامان به خرید رفته بود و کیارش هم تمرین نتاثر داشت.
کتری رو پر آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد. قوری رو شستم و یکم چوب دارچین هم ریختم که خوش طعم
بشه.

یخچال رو باز کردم و قالب پنیر تو ظرف شیشه‌ای رو به همراه گردو بیرون آوردم. عصرونه حاضر بود. به
موبایل تکتم زنگ زدم تا بیدار بشه.
-هان؟

-هان و کوفت! بدو دست و صورتت رو بشور بیا عصرونه! کسی خونه نیست.
اومدمی گفت و بعد یک ربع پیداش شد. پیراهن یقه اسکی مشکی‌ای پوشیده بود با شلوار گپی که من بهش داده
بودم.

-بابا تازه ناهار خوردیم عصرونه چیه؟
-کجا تازه ناهار خوردیم؟ ساعت دو-سه بود الان ساعت شش خواهر من.
دو تا چای خوش رنگ ریختم و نشستم روبه‌روش.

-فکر کنم این پنجمین باریه که میام خونه تون.
-آره. راستی به این دختره شیرین زنگ زدی؟
زد به پیشونی اش.

-وای! نه اصلاً یادم نبود. اول عصر و نه ام رو بخورم بعد می زنم.
-ولی واقعاً یچی خورد تو مغزمون که رفتیم دنبال کاراش. ما کجا و تحقیقات کجا؟!
-مگه چه مونه؟

-دو تا دختر جوون رفتیم تحقیقات یه پسر. البته برای کسی که هیچ شناختی ازش نداریم. اصلاً شاید دروغ گفته باشه، هوم؟

-نمی دونم ولی ما قصدمون خیر بوده.
-این پسر محسن حتماً از این شیرین خوشش اومده وگرنه امروز این جور با دو و هراسون از مجتمع بیرون نمی زد.

تکتک همون طور که لقمه ی بزرگی رو توی دهنش می چپوند شونه ای بالا انداخت و بعد کمی از چای اش رو هورت کشید.

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.

به شیرین زنگ زده بودیم و گفت که نمی تونه حرف بزنه. محسن از ظهر که رفته بود تا الان پیشش بود و قرار شد فردا تو کافی شاپ فندق نزدیک آزمايشگاه ببینمش.

به زور تکتک رو راضی کردم که شب پیشم بمونه و فردا که تعطیلیم باهم خوش بگذرونیم ولی با خبرهای مامان خوشحالی ام دود شد.

قرار بود پس فردا شب خواستگارها بیان و استرس عجیبی مثل همیشه وجودم رو گرفت اما این دفعه جنسش فرق می کرد.

این که دارم یک تصمیم جدی برای آینده ام می گیرم و این تصمیم راه بازگشتی نداره.
با سقلمه تکتک حواسم رو بهش دادم.

-هوم؟

-کشتی هات غرق شدن؟ چیز عجیبی که نیست. قراره برات خواستگار بیاد. مثل همیشه ولی این بار تو جواب مثبت میدی و میری قاطی خروسها.

چشم غره ای به قیافه ی خندانم رفتم و به کیارش که در حال خوردن میوه بود نگاه کردم.

-چته خب؟ راست میگم دیگه. می خوای من و شیرین این دفعه واسه تو بریم تحقیق؟
از تصورش ل*با*م به خنده باز شد.

-تکتک تو دیوونه ای. دیوونه.

هر دو سرمست از این حرف هامون می خندیدیم که مامان باز زد تو حالم.

-بچه ها عمو مهرداد داره میاد این جا.

همین هم کم داشتیم. عمویی که همیشه رو کمک هاش، حمایت هاش حساب باز می کردم ولی حالا سر خیلی چیزها ازش دلخورم. عمویی که اختلاف سنی ام با هاش تنها ده ساله و این تفاوت سنی کم بعضی اوقات رابطه ی برادر

زاده-عمو رو به رفاقت تبدیل می کنه.

-میگم کیان... این همون عمو خوشگلته که هی تعریفش رو می کنی؟

سری برای تایید حرف هاش تکون دادم.

-اوه اوه! الان تو فاز قهر هم هستی؛ دیگه بدتر!

-نه قهر نیستم ولی دلخورم تکتک. اون... اون پای قولش نایستاد و نتیجه اون همه تلاش و کمکش داره از بین میره.

-حتماً یه چیزی می دونه که موافقت کرده خواهری.

-نمی دونم، نمی دونم.

میز شام رو چیده بودیم و منتظر عمو بودیم. زنگ در زده شد و کیارش برای باز کردن در رفت. مثل همیشه مرتب. کت تک و شلوار کتان هم‌رنگش و موهایی که مرتب بالا می‌داد. سلام خشکی باهش کردم و به آشپزخونه رفتم تا پارچ آب و نوشابه رو بیارم. همه دور میز نشستن و مشغول شدیم. برای خودم و تکتکم سالاد ریختم که با سرفه مامان بهش نگاه کردم. به عمو و ظرف سالادش اشاره کرد. نفس کلافه‌ای کشیدم و ظرف سالادش رو گرفتم و براش ریختم. حواسم نبود که دارم گوجه‌ها رو براش جدا می‌کنم. آخه علاقه‌ای به گوجه تو خداروشکر جز عمو که با لبخند نگام می‌کرد کسی حواسش نبود. اخمی کردم و ظرف سالاد رو جلوش گذاشتم و مشغول غدام شدم.

شام تو سکوت خورده شد و با کمک مامان ظرف‌ها رو شستم.

تکتکم و کیارش با هم جلوی تلویزیون نشسته بودن و فوتبال بازی می‌کردن. عمو هم بهشون نگاه می‌کرد و کیارش رو تشویق می‌کرد.

-کیانا، مامان! چای بریز برایشون ببر! من هم میوه‌ها رو می‌شورم می‌آرم.
چشمی گفتم و با سینی چای به نشیمن رفتم. بازی رو قطع کردن و روی کاناپه نشستن.

همه مشغول خوردن چای بودیم که تکتکم شروع به تعریف قضیه شیرین کرد. خدا خدا می‌کردم که قضیه امروز رو تعریف نکنه مخصوصا این که مامان کنارمون نشسته بود. رسید به قسمت تحقیق، سرفه‌ای کردم که متوجه نشد. گوشیم کنارم بود بهش زنگ زدم.

اِهه لعنتی! گوش‌اش پیشش نبود. بهش نگاه کردم تا نگاهش بهم بیفته ولی انگار نه انگار. همه هم با دقت بهش گوش می‌دادن. با صدای مامان که صدام میزد حواسم رو بهش جمع کردم.

-چه کار خوبی کردین کیانا! آفرین به هردو! بهش بگید اگر مشکل جهیزیه و اینا داره بگه من از مسجد ببینم می‌تونم براش جور کنم.

تعجب کرده بودم. فکر کردم با یک تشر روبه‌رو میشم ولی انگار خداروشکر از این خبرها نبود.

نفس آسوده‌ای کشیدم و با لبخند چای‌ام رو نوشیدم.

با اومدن آقاجون ما شب بخیر گفتیم و به اتاقم رفتیم. اون شب تا نیمه‌های شب در مورد چیزهای مختلف حرف زدیم و خندیدیم.

صبح یه سر به آزمایشگاه زدیم و بعد به سر قرار رفتیم. شیرین هنوز نیومده بود. شیرکاکائو داغی سفارش دادیم که همون لحظه شیرین اومد. مثل دفعه قبل تیپ ساده و خانمانه. مانتو و شلوار قهوه‌ای-کرم و شال مشکی. کمی سالن رو دید زد. براش دست تکون دادم ما رو دید و به طرفمون اومد. بعد از سلام و احوال‌پرسی و سفارش دادن. تکتکم با ذوق شروع کرد به سوال کردن.

-خب، دیروز چی شد؟

شیرین تک خنده‌ای به ذوق بچگانه تکتکم کرد.

-دیروز که زنگ زد بهش سریع خودش رو رسوند. من هم واقعا حالم بد بود و تب داشتم. تو این چند وقت این جوری ندیده بودمش. خیلی مهربون شده بود.

شیرین لپاش رنگ گرفتن و سرش رو انداخت پایین.

تکتکم: اوه! خب حالا چه خجالتی هم می‌کشه!

-بعد من رو سریع برد دکترو. یه سرم وصل کردم با هم رفتیم صبحانه خوردیم. یکمی دور زدیم. از همه چیز حرف زدیم. بعد من رو رسوند خونه و رفت. شماها چیکار کردین؟
تکتکم پکر شد.

-همین؟! -

شیرین با بدجنسی ابرو بالا انداخت.

-وارد جزئیات نمیشم.

تکتم ایش کش داری گفت و مشغول خوردن شیر کاکائوش شد. صداهای ضبط شده رو دادیم بهش تا گوش کنه. همون طور که گوش می‌کرد لبخندش پررنگتر می‌شد.

-خب تصمیمت چیه؟

-راستش هنوز دو دلم. احساس می‌کنم می‌تونم بهش اعتماد کنم و پشتوانه‌ی خوبی برام هست اما می‌ترسم وارد زندگی‌اش بشم و اون چیزی نباشه که من فکرش رو می‌کردم.

تکتم: ببین شیرین تصمیمت رو باید بگیری. ما هرکاری از دستمون برمی‌اومد انجام دادیم. حالا بقیه‌اش با خودته. باید باهش حرف بزنی!

شیرین سری تکون داد و به فکر فرو رفت. بعد از کمی حرف زدن شیرین رو تنها گذاشتیم و به خونه برگشتیم.

تو اتاق مشغول کتاب خوندن بودم که کسی در زد. بفرماییدی گفتم و مامان وارد اتاق شد.

-مزاحمت که نیستم.

-نه این چه حرفیه! بیا داخل!

کنارم روی تخت نشست و کمی به اتاق مرتب شده‌ام نگاه کرد و چشمانش برق زد.

-چه عجب! اتاقت تمیزه.

تک خنده‌ای کردم و شونه‌هام رو بالا انداختم.

-راستش فردا شب قرار خواستگاری رو بابات گذاشته. فردا صبح هم باهم بریم دنبال یه سری خرید و اینا.

خیلی ریلکس باشه‌ای گفتم و دوباره مشغول خوندن کتابم شدم. مامان هم بعد کمی نشستن اتاق رو ترک کرد.

ناراحت بودم از دست همه‌شون ولی خودم قبول کردم؛ ناراحتی معنا نداشت.

این سه روز بیکاری واقعا عذاب آور بود. دوست داشتم هرچه زودتر شیفتهم برسه و برم سرکار.

صبح با صدا زدن‌های مامان بیدار شدم. بعد خوردن صبحانه با هم به بازار رفتیم.

می‌خواستن امشب سنگ تموم بذارن. گرون‌ترین میوه‌ها و شیرینی‌ها رو مامان خرید. بعد با هم به پارچه

فروشی رفتیم و به انتخاب من یک پارچه‌ی آبی برای مراسمات بعدی گرفتیم تا خیاط بدوزه. انگار همه چیز

مشخص شده بود و همه مطمئن بودن که من جواب بله رو میدم. کمی تو پاساژها دور زدیم در آخر کت و دامن

کرمی رنگی چشمم رو گرفت.

-کیانا، چرا انقدر رنگ تیره انتخاب می‌کنی؟

-مامان! کرم تیره‌ست؟

چشم غره‌ای بهم رفت و با گفتن هرکاری می‌خوای بکن من رو ترک کرد و مشغول دیدن لباس برای خودش

شد.

از فروشگاه اومدیم بیرون و به سمت در خروجی قدم برداشتم.

-کجا؟! -

-وا! بریم خونه دیگه. مگه تموم نشد؟! -

-نخیر. من طلا نگرفتم.

وای! باز این چشم و هم چشمی‌های زنانه کار دستم داد.

-مادر من تو این همه طلا داری، به چه دردت می‌خوره آخه؟

-ندیدی مادرش چه طلاهایی دستش گذاشته بود؟

-اون‌ها که بهشون می‌خوره اهل این چیزها نباشن. ول کن مادر من بیا بریم!

-من بهتر می‌دونم یا تو؟ بیا بریم مغازه حاج صراف همین پایین!

پوف کش‌داری گفتم و پشت مامان راه افتادم.

هیچ وقت این خانم‌هایی که عاشق طلا هستن رو درک نمی‌کنم. برعکس مامانم و زن‌های دیگه من از طلا متنفرم.

یک ساعت معطل بودم که مامان طلای مورد نظرش رو انتخاب بکنه. آخر هم یک سرویس و چند تا انگو گرفت و ساعت یک برگشتیم خونه. سر راه از رستوران غذا گرفتیم تا گرسنه نمونیم. آقاجون ناهار حجره بود و کیارش هم معلوم نبود کجاست. ناهار رو دونفری خوردیم. سفره رو جمع کردم و تو نشیمن جلوی تلویزیون خوابم برد.

با اصابت چیز نرمی به صورتم چشم‌هام رو کمی باز کردم. آقاجون بود که موهام رو نوازش می‌کرد، کمی تعجب کردم. از زمانی که راهنمایی رفتم تا الان آقاجون این کار رو نکرده بود.

چشم‌هام رو دوباره بستم و از این حس لذت بردم و دوباره به خواب رفتم.

با سر و صداهای کیارش بیدار شدم و چشم‌هام رو مالیدم تا بهتر ببینم. کیارش و پسر خاله‌ام متین که ده سالش بود مشغول فوتبال دستی بودن. ملافه ی نازکی که رو تنم انداخته شده بود رو جمع کردم و همون طور که به طرف اتاقم می‌رفتم برایشون از تاسف سری تکون دادم.

مامان و خاله نجمه تو آشپزخونه سبزی پاک می‌کردن.

خاله نجمه رو دوست داشتم. دوسال میشد ازدواج کرده و با عشق ازدواج کرد برخلاف کل خانواده.

سلام بلندی کردم و به داخل رفتم. خاله با دیدنم خوشحال شد و قریون صدقه‌ام رفت و محکم بغلم کرد.

-خاله خفهام کردی.

-ساعت خواب خانم خوش خواب! برو دست و روت رو بشور بیا کمک بده!

چشمی گفتم و بعد گرفتن دوش کوتاه و تعویض لباس دوباره برگشتم پیششون.

مامان و خاله در مورد عروسی‌ای که خاله چند شب پیش رفته بود حرف می‌زدن و من هم همزمان که تره‌ها

رو پاک می‌کردم به حرف‌هاشون گوش می‌دادم.

سر و صدای کیارش و متین بالا رفته بود که با داد مامان فروکش کرد. عادت کرده بودیم اکثر اوقات خونه‌مون

مهمان بود و جوی شلوغ داشت البته یه چند سالی می‌شد که مهمونی‌ها کمتر شده بود.

کمی استرس داشتم و گوش دادن به حرف‌های نه چندان جالب مامان و خاله کمترش می‌کرد اما پا شدم و به

کیارش و متین ملحق شدم. با اومدن من متین پاشد و از کیف کلاشش یه بسته پاسور درآورد.

لبم رو گزیدم و بهش توپیدم.

-بذارش داخل کیفیت! این‌ها رو از کجا آوردی؟! اگه مامان بابات ببینن که هیچی.

کیارش به کارهای ما می‌خندید و متین انگشت اشاره‌اش روی بینی‌اش بود به نشانه ساکت بودن.

-کیارش ببند! تو هم اون رو بذار تو کیفیت تا کسی ندیده. اگه دستت ببینن هم ما رو تنبیه می‌کنن هم تو رو.

چشم غره‌ای بهشون رفتم و به اتاقم رفتم. سرم درد می‌کرد. روسری‌ای از کشو لباس‌هام در آوردم و سرم رو

بستم. یه مامان زنگ زدم تا برام از اون دمنوش‌های آرامبخشش بیاره.

مدتی نگذشت که سراسیمه وارد اتاق شد و خاله دمنوش به دست پشت سرش اومد.

دمنوش تلخ و بدمزه رو خوردم و دوباره بخواب رفتم.

تقریباً اکثر بزرگ‌های فامیل اومده بودن. خنده‌ام گرفته بود. چه آدم‌های بیکاری بودن که برای یه خواستگاری

کوچولو خودشون رو به زحمت می‌ندازن.

عمه‌ها و خاله نجمه به همراه مامان تو پاتوق همیشگی‌شون یعنی آشپزخونه نشسته بودن و آقاجون و مردها هم

تو پذیرایی. من و کیارش به همراه متین مشغول صحبت در مورد کلاس‌هایی که متین تو تابستون می‌رفت

بودیم.

در همین حین صدای زنگ اومد و سکوت عجیبی ایجاد شد. آقا چون خودش برای باز کردن در رفت و من هم به آشپزخونه پیش بقیه رفتم.

تا من وارد شدم خاله کل کوچیکی کشید که از حرص دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار. عمه‌ها هم پشت اون هی بهم می‌گفتن عروس خانم فلانه عروس خانم بهمانه.

با صدای یاالله، خانم‌ها به طرف نشیمن رفتن و من و مامان و کیارش برای خوش آمد گویی دم در ایستادیم. اول بابا و حاج‌آقا و بعد حاج‌خانم و دخترش و بعد اصل کاری آقا داماد وارد شدن.

احوال پرسى گرمی کردیم و بابا و مامان به طرف پذیرایی راهنمایی‌شون کرد.

خواستگاری فقط بین خانواده‌های خودمون بود و دوتا از بزرگان بقیه سیاه لشکر بودن و گوشه‌ای ساکت می‌نشستن و مراسم رو تماشا می‌کردن. انگار فیلم سینماییه.

مادر داماد و خواهرش چون چادر سرشون بود چیزی از لباس‌هاشون مشخص نبود. حاج‌آقا هم مثل بابا کت و شلوار مردونه و جلیقه مشکی تنش کرده بود. داماد هم یک کت و شلوار زیبا و مردونه به رنگ سرمه‌ای با پیراهن سفید.

تیپ فوق العاده‌ای داشت و چهره‌اش هم مردونه بود. چشم‌های درشت مشکی و بینی عقابی‌اش و ته ریشش که حتی شب خواستگاریم زنده بود چهره‌اش رو مردونه‌تر کرده بود. تک خنده‌ای کردم که با سقلمه مامان به خودم اومدم. تو دلم گفتم خوب از قیافه و تیپش خوشم اومده.

کمی صحبت‌های متفرقه شد و من هم سوق داده شدم به سمت آشپزخونه تا چای بیارم.

زیر این نشسته بودم و به حرف‌هاشون گوش می‌دادم که یه دفعه سکوت شد و حاج‌آقا با صدای بلندش شروع به صحبت کرد.

-حاجی جان بحث‌ها قبلا شده، مونده صحبت آقا داماد با عروس خانم بعد هم اگر خدا خواست صحبت مهریه و باقی موارد. اگر اجازه بدید عروس خانم چای رو بیاره و بعد با آقا داماد باهم یه گپی بزنین تا خدا چی می‌خواد.

بابا من رو صدا کرد. چادرم رو مرتب کردم. چای‌هایی که خاله ریخته بود رو گرفتم و به طرف جمع رفتم. اول از حاج‌آقا شروع کردم و به ترتیب به همه تعارف کردم.

بعد از تعارف چای با اشاره آقا چون با داماد که اسمش امیر حسین بود به حیاط رفتیم. هوا سرد بود و پشیمون از بیرون اومدن رو تخت چوبی کنار خونه نشستیم و امیرحسین خانم هم با فاصله از من نشست. کمی سکوت و بعد صدای بم و مردانه‌ای شروع به صحبت کرد.

-راستش نمی‌دونم الان باید چی بگم. من می‌دونم که شما موافق ازدواج سنتی به این شیوه نیستید، نپرسید که از کجا می‌دونم چون نمی‌گم. یعنی نمی‌تونم بگم. من هم این نوع ازدواج رو زیاد نمی‌پسندم اما باید قبول کنیم که تو همچین خانواده‌ای بزرگ شدیم و بالطبع عقایدشون با جوونای امروز مخالفه. من شرایط مناسب برای ازدواج رو دارم. کسی تو زندگی‌ام نبوده و نیست و شما اولین زنی هستید که اگر خدا بخواد وارد زندگیم می‌شید. من توقع از همسر آینده‌ام یک زندگی آرام و توام با آرامش و شادی هست. نه مخالف فعالیت‌های اجتماعی همسر هستم و نه اون رو محدود می‌کنم.

هر کلمه که از دهنش خارج می‌شد من رو بیشتر مجذوب تفکراتش می‌کرد. فکر نمی‌کردم یه همچین آدمی باشه. دیده بودم اطرافم پسرهایی که واقعا تفکراتشون مثل پدرهاشون محدود یا بسته بود و راه قدیمی‌ها رو پیش گرفته بودن. البته شاید این‌ها فیلمش باشه ولی با تیپش و طرز صحبتش بعید می‌دونستم. تو اون لحظه تنها عقلم به چشمم بود. حرف‌هاش که تموم شد من شروع کردم و گفتم که نمی‌خوام کارم رو از دست بدم و اهداف آینده‌ام چیه و اون با دقت گوش می‌داد.

بین صحبت‌ها گاهی نظر می‌داد و سوال می‌پرسید. پسر خوبی بود اما دلم هنوز به ازدواج رضا نبود. می‌ترسیدم و یه چیزی ته دلم می‌گفت کارت اشتباهه؛ می‌گفت نباید قبول کنی ولی چاره‌ای نبود. ایستادگی دیگه فایده‌ای نداشت. اونقدر گرم صحبت شدیم که حواسمون به ساعت نبود. با صدا زدن مامان به داخل رفتیم. مامان امیر حسین تا ما رو دید لبخند زد.

-عروس خانم، شیرینی رو بخوریم؟

استرس گرفتم. قلبم می‌گفت قبول کن اما مغزم نه. نفس عمیقی کشیدم و به جمع نگاه کردم همه منتظر بودن. خجل بهشون نگاه کردم و بله‌ی نامفهومی رو به زبون آوردم که صدای دست و سوت فضا رو پر کرد. قرار شد که زودتر کارهای جهیزیه و عروسی رو انجام بدیم تا آخر ماه بعد همه چیز انجام شده باشه. روزها با مامان و تکتم برای تهیه جهیزیه به بازار می‌رفتیم. هنوز هم استرس داشتم. دلم قرص نبود، می‌ترسیدم که امیرحسین همون چیزی که نشون داده بود نباشه اما به قول تکتم ازدواج مثل هندونه در بسته می‌مونه. همیشه تشخیص داد که در آخر چی میشه.

بابا و مامان خوشحال بودن و کپارش باهام قهر کرده بود. داداش کوچولوی هنرمندم از وقتی فهمید جواب مثبت دادم باهام حرف نمی‌زنه و من می‌دونم که دلش طاقت قهر نداره.

از اون شب خواستگاری فقط یه بار دیگه امیرحسین رو دیدم اون هم برای آزمایش خون بود؛ چون محرم نبودیم آقاچون رفت و آمد رو قدغن کرده بود.

دوماه هم مثل برق و باد گذشت. تو آرایشگاه منتظر امیرحسین نشسته بودم. تکتم با آرایشگر مشغول صحبت بود و هی سر به سرم می‌داشت.

تو آینه دوباره به خودم خیره شدم. اهل آرایش نبودم و یکدفعه صورتم اون همه تغییر کرده بود. چشمام درشت‌تر شده بود و مژه‌هام به واسطه‌ی ریمل، بلندتر. در حال بررسی اجزای صورتم بودم که صدای در اومد. آرایشگر: عروس خانم آقا داماد منتظرن.

استرس عجیبی به جونم افتاد و ضربان قلبم شدت گرفت. داشتم قدم تو راهی می‌ذاشتم که هیچی ازش نمی‌دونستم. این چند وقت اصلا ندیده بودمش تا بخوام باهاش حرف بزنم. همش دنبال خرید و کارهای عروسی بودیم. با کمک تکتم شنلم رو پوشیدم و به بیرون رفتیم. از زیر شنل چیز زیادی نمی‌دیدم. تنها کفش‌های چرم و قهوه‌ایش جلوی پام بود و دسته گل رز زیبایی که دستش بود.

وقتی دستای سردم رو تو دستای گرمش جا داد؛ انرژی به بدنم منتقل شد و از استرس کم شد. نمی‌دونستم چرا و نمی‌خواستم بدونم

دستام رو تو دستش جا دادم و باهاش به سمت ماشین رفتیم. کمک کرد که سوار شم و بعد خودش نشست.

بالاخره رسیدیم و به داخل تالار رفتیم. مهمون‌ها زیاد بودن، به هر حال عروسی تک دختر حاجی بود و همه آرزوشون عروسی من بود و اینکه ببینن با کی ازدواج کردم.

ازدواج سنتی‌ام رو، حضور ناگهان امیر حسین تو زندگیم و رفتارای سرد عمو و کم‌تر سر زدن‌هاش رو پذیرفته بودم؛ یعنی باید می‌پذیرفتم. حتی حاضر نشد ماموریت کاری‌اش رو به خاطر عروسی‌ام به هم بزنه و امشب در کنارم باشه.

امیر به مردونه رفته بود و تنها یه بار بهم سر زده بود. دفزن‌ها تند تند می‌زدن و من کسل‌تر می‌شدم از این عروسی حوصله سر بر.

آخه چی می‌شد آهنگ می‌ذاشتیم؟! این رسم و رسومات مسخره داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

آخرای مجلس بود و همه مشغول خوردن شام بودن. از وضعیت خودم خنده‌ام گرفته بود. تنها نشسته بودم و به غذا خوردن مردم نگاه می‌کردم.

با شنیدن صدای امیر حسین کمی انرژی گرفتم و به سمتش برگشتم حداقل از تنهایی در اومدم. لبخند مهربونی بهم زد.

-خسته شدی خانومی؟!!

-هم آره هم نه. خب راستش حوصله‌ام سر رفته.
خنده‌ی دلنشین و مردونه‌ای کرد.

-درک می‌کنم عزیزم. پاشو بریم شام بخوریم که صدای شکم آقاتون دراومده!
از طرز حرف زدنش و مهربونی‌هاش لبخند شیرینی رو لبم اومد. دستم رو تو دستش گذاشتم و به همراهش به
طرف میز غذا رفتیم .

عروسی بالاخره تموم شد. آقاجون سر و صدا و عروس برون رو تعطیل کرد و همون جا تو تالار از همه
خواست که باهامون خداحافظی کنن. ناراحت شدم اما خب این هم جزو همون خط قرمزها بود.
سرم رو انداختم پایین تا ناراحتی‌ام معلوم نشه که با فشار دست امیر رو کمرم بهش نگاه کردم. چشمکی زد و
آروم تو گوشم گفت:
-ناراحت نباش!

همون لحظه از خدا خواستم که در تمان طول زندگی‌ام این مرد رو با همین اخلاقیاتش داشته باشم. با آقاجون و
مامان روبوسی کردم و نوبت به داداش مهربونم رسید. صداش ناراحت بود. از بعد رفتن من، اون تنها میشد.
بغلش کردم.

-داداشی، مرسی که همیشه پشتم بودی! برام دعا کن! باشه?!
سری تکون داد و ناراحت ازم جدا شد. می‌دونستم وقتی خیلی ناراحته حرف نمی‌زنه. برگشتم به طرف امیر و
سوار ماشین شدیم و بعد خداحافظی با همه به طرف خونه‌مون رفتیم .

تو حال و هوای خودم بودم که با صداش به طرفش برگشتم.
-عزیزم ناراحت نباش! تو هر وقت که بخوای میری پیششون. فقط یه خیابون ازشون دوری.
اهومی زیر ل* *ب* گفتم. کمی گذشت و دوباره شروع کرد.

-ولی یه چیزی بگم?!
کنجکاو نگاهش کردم.

-بگو!

-امشب خیلی خوشگل شدی.

نفسم گرفت. خون به صورتم دوید و گرم شد. شیشه رو کشیدم پایین تا کمی از التهاب کم بشه .
[چقدر بی‌جنبه‌ای تو کیان !

بی‌جنبه‌ام. آره. بی‌جنبه‌ام. کی تو زندگی‌ام از جنس مخالف این حرف‌ها رو شنیدم که الان برام عادی باشه?!]
تا رسیدن دیگه صحبتی بینمون نشد. حتی نتونستم در جواب تعریفش یه ممنون بگم.

صبح با صدای زنگ گوشی‌ام بیدار شدم. به امیر که خواب بود نگاه کردم. تو خواب خیلی دلنشین می‌شد. موهاش
رو دستی کشیدم و بعد برای آماده کردن صبحانه به آشپزخونه رفتم.
یادم افتاد که گوشی‌ام زنگ خورده بود. به طرفش رفتم. شماره مامان بود. بهش زنگ زدم. با دومین بوق گوشی
رو برداشت.

-الو مامان!

-سلام عزیزم دلم! خوبی؟!!

-خوبم مامان، شما چه طورید؟

-خوبیم دخترم. صبحانه آماده کردم میدم کیارش بیاره برات.

-نه مامان جان. نیازی نیست. من خودم همه چیز رو حاضر می‌کنم.

-این رسمه دخترم ولی اگه خودت می‌خوای باشه.

تشکر کردم و بعد از پایان تماس مشغول آماده کردن صبحانه شدم. دوشی گرفتم و لباس مرتب و زیبایی پوشیدم.
هنوز خواب بود. زیر ل* *ب* خوابالویی گفتم و به طرفش رفتم. آروم صداش زدم.

-امیر جان، آقا!

چشماش رو باز کرد و بهم نگاه کرد. لبخندی زد.

-صبح بخیر!

لبخندم رو جواب داد.

-صبح تو هم بخیر! ساعت چنده؟!

-ساعت ۹:۳۰، پاشو که صبحونه حاضره!

چشمی گفت و به طرف روشویی رفت. جای رو ریختم و منتظرش نشستم. نگاهی به میز انداخت.

-به به! خانوم چه کرده!

چشمکی زد و جای رو جلوش گذاشتم.

لقمه‌های پنیر و کره‌ای که برام می‌گرفت رو آروم آروم می‌خوردم و به خاطره‌ی سربازی‌اش گوش می‌دادم. از

بس خندیده بودم لقمه تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم. هراسون پا شد و لیوان رو پر آب کرد. لیوان رو ازش

گرفتم و یک قلمپ خوردم. نفس عمیق کشیدم.

دستش نوازش‌وارانه رو پشتم حرکت می‌کرد. چشمام رو بستم.

-وای خدایا! داشتم خفه میشدما!

اخم کرد. صندلی‌اش رو نزدیک گذاشت و نشست.

-خدا نکنه!

لبخندی زد که تلفن زنگ خورد. خواستم پاشم که نداشت و خودش رفت. تلفن رو برداشت. قلبم تند تند شروع به

زدن کرد. نمی‌دونم چرا!

بهش نگاه کردم که صورتش توهم رفت و زرد شد. از جام پا شدم و به طرفش رفتم. تنها جمله‌ای که از دهنش

خارج شد «باشه الان میام»ی بود و بعد سریع به طرف اتاق حرکت کرد.

-چی شده امیرحسین؟

جوابم رو نداد. به سمت اتاق رفتم. هراسون و گیج تو کم‌لباس‌هاش می‌گشت. بهش نزدیک شدم. دستش رو

گرفتم.

-با توام. میگم چی شده؟

نگاه ترش رو بهم دوخت. شوکه شدم.

-گریه می‌کنی؟ چی شده؟! توروخدا یه چیزی بگو!

-بابام.

گنگ و ترسیده نگاهش کردم.

-بابات چی؟! امیر قشنگ حرف بزن! بابات چی شده؟

اشکاش تند شدن. کلافه گفت:

-نمی‌دونم کیان. نمی‌دونم. فقط بیوش بریم!

همون طور که اشک می‌ریختم لباسام رو پوشیدم؛ سریع سوار ماشین شدیم و راه افتاد. فقط آروم اشک می‌ریختم.

می‌ترسیدم صدام دربیاد و عصبی‌اش کنم. تا رسیدیم از ماشین پیاده شد و رفت طرف خونه‌شون. ماشین رو

خاموش کردم و به داخل رفتم.

وارد حیاط شدم. الهه خواهر امیر روی تخت چوبی کنار باغچه نشسته و سرش پایین بود. به طرفش رفتم.

-سلام الهه!

با چشمای خیس از اشکش بهم نگاه کرد. اشک‌هاش شدت گرفت. خواستم بغلش کنم که صدای جیغی اومد و با

دو به داخل رفتیم. زیر ل**ب صلوات می‌فرستادم. قلبم تند تند میزد. صحنه‌ی روبه‌روم رو که دیدم دیگه

نفس هام بالا نیومد.

امیر پدرش رو تو بغلش گرفته بود و شونه هاش می لرزیدن. مادرش خودش رو می زد. الهه هم به طرف مادرش رفته بود و بلند گریه می کرد. کنار دیوار سر خوردم. همون طور که اشک های داغم، گونه هام رو می سوزوند گوشی ام رو برداشتم و به آقاجون زنگ زدم
-الو!

-سلام بابا جون! خوبی؟!!

-بابا... بیا خونه... حاجی!

یا حسین زیر لبش رو شنیدم.

-چی شده بابا؟! اتفاقی افتاده؟

-فقط بیاین!

قطع کردم. به طرف حاج خانم رفتم تمام صورتش قرمز شده بود. دستش رو قلبش بود و ماساژش می داد. لیوان آبی از آشپزخونه آوردم. جلوی دهن حاج خانم گرفتم. کمی ازش خورد. انقدر گریه کرده بود که بی حال شده بود. نفس نفس زنان شروع به صحبت کرد.

-کیانا، دیدی؟ دیدی پسرش رو داماد کرد و رفت؟ خیالش راحت شد و رفت. صداهش اوج گرفت.

-به ما فکر نکردی حاجی؟! من، الهه! پس ما چی؟ فقط امیرت مهم بود؟ حاجی من بدون تو چی کار کنم؟ الهه دیگه برای کی خودش رو لوس کنه؟ دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟ اشک می ریختم و سعی داشتم آروم باشم.

-حاج خانوم، تو رو خدا آروم باشید!

من رو زد کنار و دوباره شروع کرد. به امیر حسین نگاه کردم که محو مادرش بود. اشک نمی ریخت. نگرانش شدم. به طرفش رفتم. نگاهش رو از مامانش برداشتم. صداهش کردم. انگار نه انگار. تکونش دادم.
-امیر! آقا!

نگاهم کرد.

تا خواستم چیزی بگم صدای زنگ در اومد. با عجله در رو باز کردم. آقاجون و مامان اومده بودن. مامان تا از دور من رو دید آروم زد رو صورتش. به طرفشون رفتم.
-سلام!

آقاجون: سلام باباجان چی شده؟

-حاجی به رحمت خدا رفت.

دوباره اشکام شروع شد. بابا زیر ل**ب زکری گفت و بعد با گفتن یاالله به داخل رفت. مامان دستم رو گرفت. -کیان، مادر، این هم از شانستو! روز اول زندگی ات باید اینجوری بشه. سعی کن دور و بر مادر شوهرت رو پر کنی! نذار زیاد خودش رو اذیت کنه!

از فرط ناراحتی چیزی نگفتم. مامان راست می گفت. کم کم فامیل و مردم و کسبه ی بازار جمع شدند و قرار شد که مراسم تشییع بعد از ظهر باشه. مراسم خیلی شلوغ بود. کار من تنها شده بود آروم کردن حاج خانم و الهه. کم کم از فرمایش حرفای مردم شروع شد.

-نگاه! دختره بیچاره نیومده زندگی اش اینجوری شده!

-به خاطر اومدن این عروسه به خونه شونه ها و گرنه پیرمرد بیچاره سر و مروگنده بود که!

-تو رو خدا ببین! اصلاً به چیکه اشکم نمی ریزه انگار نه انگار!

-بیچاره تازه عروس سفیدش رو نپوشیده باید سیاه تن کنه!

تمام این حرف ها رو می شنیدم اما نمی تونستم چیزی بگم. از روز تشییع دیگه امیر حسین رو زیاد ندیدم. همش

دنبال کارهای ختم و سوم و... بود. شب‌ها هم که بابا من رو به اصرار امیر می‌برد خونه‌شون. از تکتم هم خبری نداشتیم حتی از عمو. همه انگاری که مشغول کار و زندگی خودشون بودن. سخت بود برام تنهایی ولی باید تحمل می‌کردم.

نور آفتاب چشم‌هام رو میزد. گوشه‌ام رو از عسلی کنار تخت برداشتم. یک تماس بی‌پاسخ از تکتم. ابرو هام ناخودآگاه بالا پریدن. شماره‌اش رو گرفتم و منتظر به آهنگ پیشواز مسخره‌اش گوش دادم. بالاخره صدایش تو گوشه پیچید.

-سلام کیان! کجایی تو خره!؟

صدام به خاطر گریه‌هایی که می‌کردم خش‌دار شده بود.

-سلام! چطوری؟ خونه‌ام، می‌خواستی کجا باشم؟

-خوبم نه عالیم. وای! نمی‌دونی این چند روز چی شد که! مامانم رضایت به عملم داد. بالاخره دماغ رو عمل کردم.

بالاخره بعد چند وقت خندیدم.

-پس به آرزوت رسیدی؟ خدا رو شکر! میگم چند روزی ازت خبر نبود؛ پس بگو!

-آره، چند روزی بیمارستان بودم. بی‌معرفت، من زنگ نزدم تو چی؟! از دواج کردی حاجی حاجی مکه؟ تو رو خدا ببخشید نتونستم تو عروسی‌ات باشم! آرزوم بود ولی مامانم بدون هماهنگی با من یه دفعه وقت دکتر گرفت. نمی‌دونم سرش به جایی خورده یا چیز خورش کردن. پوف کلافه‌ای کشیدم.

-نه بابا این چه حرفیه! اشکالی نداره تکتم. راستش پدر امیرحسین فردای عروسی‌مون فوت کرد.

هین بلندی کشید که گوشه‌ی رو از خودم دور کردم.

-دروغ میگی؟ آره کیانا؟

صدام به یاد امیرحسین بغض گرفت.

-دروغم کجا بود؟! صبح بهمون زنگ زدن رفتیم خونه‌شون دیدیم حاجی تموم کرده.

-وای! وای! متأسفم کیانا! تسلیت میگم! الان کجایی؟

-خونه بابا اینام. خیلی دلم گرفته تکتم. خیلی.

-الهی بمیره تکتم؛ نبینم ناراحتیت رو! من الان میام اون جا.

-نه تکتم. نمی‌خوام تو زحمت بیفتی.

-زحمت چیه دیوونه؟ دلم برات یه ذره شده.

لبخندی زد و بعد از خداحافظی کمی در تلگرام چرخیدم و به حمام رفتم تا دوشی بگیرم.

دوش آب گرم رو باز کردم. چقدر خسته بودم. چشم‌ام رو بستم و به این فکر کردم که اگر این اتفاق خدایی نکرده برای من می‌افتاد نسبت به امیر بی‌تفاوت بودم یا بیشتر وقت رو با اون بودم تا تسکین دل داغدارم بشه. پس چرا امیرحسین این طور بود؟ شونه‌ای بالا انداختم و مثل همیشه با جملات از نظر خودم منطقی خودم رو قانع کردم. این دفعه هم با خودم گفتم آدم‌ها با هم فرق دارن دیگه.

لباس‌های مشکی‌ام رو پوشیدم و منتظر تکتم تو نشیمن نشسته بودم. مامان و آقاجون صبح زود برای تدارک مراسم هفتم به خانه‌ی حاجی رفته بودن و قرار بود من هم با تکتم به اون جا بریم. زنگ در زده شد. وقتی تکتم رو دیدم محکم در آغوش گرفتمش. بینی‌اش چسب خورده بود ولی مشخص بود که زیبا عمل شده.

دسته گل زیبایی که آورده بود رو در گلدان گذاشتم. کنارش نشستم. عمیق نگاهم کرد.

-چه خوشگل شدی کیانا! خیلی تغییر کردی.

لبخندی زد.

-مرسی عزیز دلم!

چایی اش رو برداشت و مشغول خوردن شد.

-خب تعریف کن از آقاتون! عکسش رو داری؟

هیچ عکسی نداشتم اما یادم اومد صفحه پروفایلش هست. گوشی ام رو برداشتم و عکسش رو نشونش دادم. سوت بلندی کشید و نیشگونی ازم گرفت.

-عجب سلیقه ای داری! بهبه! به چشم برادری عجب چیزیه!

از دست کارها و حرف هاش خنده ام گرفت. دیوونه ای نثارش کردم و به عکسش نگاه کردم. اشک هام شروع شد. تکتم به سمت برگشت.

-!! دیوونه! چرا گریه می کنی؟

-تکتم هنوز یک روز کامل هم با هم زندگی نکردیم.

اشک هام شدت گرفت.

-انگار نه انگار من هستم. مادر و خواهرش که اصلاً بهم توجه نمی کنن. خودش هم که این چند روز کامل

ندیدم. فقط میاد یه سلامی می کنه و میره. تکتم من نمی خواستم ازدواج کنم به خاطر همین چیزها. من بی

جنبه ام، قلبم بی جنبه ست. ازش خوشم اومد راضی شدم به ازدواج.

-هیش! آروم باش دختر! درکش کن! حتما مرگ پدرش براش سخت بوده تا باهاش کنار بیاد طول می کشه. حالا

هم پاشو! پاشو حاضر شو بریم زشته!

اشک هام رو پاک کردم. لباس های مشکمی ام رو پوشیدم و به خونه ی حاجی رفتیم. تمام دیوار پر بنر و اعلامیه

بود. صدای قرآن تا سرکوجه می اومد. بوی اسفند رو که تو تمام حیاط پیچیده بود دوست داشتم. با خانم هایی که

دور دیگ های بزرگ غذا ایستاده بودند؛ احوالپرسی کردم. به دنبال امیرحسین کل حیاط رو گشتم ولی نبود. با

تکتم به داخل رفتیم، چهار تا خانوم به همراه دو مرد، دور حاج خانم نشسته بودن و دلداری می دادن. به طرفش

رفتم. روی سرش رو بوسیدم.

-سلام مادر! خوبی؟

سری تکون داد و بی حال نگاهم کرد.

-سلام! بهترم. تو چطوری؟

بالاخره بعد از چند روز حالم رو پرسید. لبخند زدم.

-خوبم حاج خانوم شکر! این دوستم تکتمه.

و بعد به تکتم که کنارم بود اشاره کردم. اومد جلو و تسلیت گفت. تنهاشون گذاشتیم و به آشپزخونه رفتیم. مامان

رو به تراس نشسته بود و به حیاط نگاه می کرد. تسبیح سبز و قشنگش که آقاجون براش از کربلا آورده بود

دستش بود و مشغول ذکر گفتن.

آروم صدایش زدم. به طرفم برگشت. احوالپرسی با تکتم کرد و روی زمین کنار هم نشستیم.

-مامان! امیرحسین کجاست؟

دلم طاقت نیاردم سوال کنم. سری تکون داد.

-با پدرت رفتن دنبال گرفتن کیک و میوه و مخلفات.

آهانی گفتم و مشغول صحبت با تکتم شدم. کمی که حرف زدیم، امیرحسین کیک یزدی به دست وارد آشپزخونه

شد. تپش قلبم از دیدنش شدت گرفت. سریع پا شدم.

-س... سلام!

لبخند مهربونی زد.

-سلام خانوم! خوبی؟

نزدیکش رفتم. یقه های پیرهنش رو درست کردم.

-خوب؟! تو چطوری؟
-اخم کرد.

-جوابم رو ندادیا!
بهش نگاه کردم. چقدر ته ریش به صورتش می‌اومد! آفاترش می‌کرد. اشک تو چشمم اومد. نمی‌خواستم بریزه ولی ریخت.

-امیرحسین!
اشک‌ها شدت گرفتن.

-جانم?!
-دل‌م برات تنگ شده بود. تو اصلاً دیدی حال و روز من رو؟ دوریات، دلتنگیات، من فقط یه نصفه روز داشتمت. این کم نیست؟
-ناراحت اشک‌هام رو پاک کرد.

-شرمنده‌ام به خدا! حالم دست خودم نبود. تو ببخش! باشه عزیزم؟
پیشونی‌ام رو نرم بوسید. دلم صاف شد. لبخند زدم. تکتم و مامان از آشپزخونه بیرون رفته بودن.
همین موقع آقاجون امیر رو صدا زد. مردد بهم نگاه کرد برای رفتن پلکی از سر تایید زدم و رفت. تکتم تا غروب پیشم بود. هر چقدر اصرار کردم که شب پیشم باشه قبول نکرد.
همه‌ی مهمان‌ها رفته بودن. با کمک مامان، خونه رو مرتب کردیم. حاج‌خانم و الهه هم انقدر خسته بودن که زود خوابشون برد.

مامان: کیان جان، برو وسایلت رو جمع کن؛ بریم!
باشه‌ای گفتم و به اتاق امیرحسین رفتم تا چادر و کیفم رو بردارم. از اتاق که اومدم بیرون، دم ورودی کنار آقاجون دیدمش. مشغول حرف زدن بودن. این چند روز خیلی خسته شده بود و خدا رو شکر که امروز آخرین مراسم بود وگرنه از پا می‌افتاد.
-آماده‌ای مادر؟
-آره بریم.

نزدیکشون که شدیم؛ برگشت سمتم و با کمی تعجب نگاهم کرد و بعد برگشت سمت بابا.
-خب آقا امیر خدا پدرت رو رحمت کنه! مرد بزرگی بود. این چند روز خیلی زحمت کشیدی. سربلندش کردی جلو مردم.

-همه زحمت‌ها رو دوش شما بود حاجی. شرمندتونم.
بعد خم شد دست آقاجون رو ببوسه که نداشت و سرش رو بوسید. خنده‌ام گرفته بود ولی جلوی خودم رو گرفتم.
-بریم حاج خانوم؟
مامان سری تکون داد خواستیم راه بیفتیم.

-حاجی!
-جانم؟

-بی‌ادبی نباشه ولی من فردا میام دنبال کیانا. دیگه بریم سر خونه‌ی خودمون.
-نه پسرم اتفاقاً کار درستی می‌کنی. تازه عروس دامادید. خوبیت هم نداره از هم دور باشید.
آقاجون و مامان رفتن. نگاهش کردم.

-فردا منتظرتم. شبت بخیر!
نموندم چیزی بگه و سوار ماشین شدم.

به خونه که رسیدیم تازه فهمیدم چقدر خسته‌ام. به اتاقم رفتم و لباسم رو با تی‌شرت و شلوارک عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

تشک و پتو سرد بود و حس خوبی رو بهم القا می‌کرد. لبخندی روی صورتم نشست و به خواب فرو رفتم. صبح با احساس خارش روی دماغم و پشتش خنده‌ی یک نفر از خواب پریدم. چشمم بسته بود و به خاطر همین ندیدم کیه و گفتم:

-آه نکن!

همین طور ادامه می‌داد که با عصبانیت چشمم رو باز کردم و رو تخت نشستم. با دیدن امیر تعجب کردم.

-صبح بخیر خانومی!

لبخندی زدم و صبح بخیر گفتم.

-خب بیا برو پایین صبحونه‌ات رو بخور بریم!

-باشه حالا، تو چقدر زود اومدی!

-دلم برات تنگ شده بود.

لبخند عمیقی روی صورتم نقش بست آروم گفتم:

-من هم!

امیر شیطون خندید.

-صورت نشسته هم قابل خوردنیا!

با حرص زدم تو بازوش. خندید.

-من میرم تو بیا!

باشه‌ای گفتم و از روی تخت بلند شدم. به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و لباسام رو با مانتوی زرشکی و شلوار مشکی و شال طرح‌دار زرشکی عوض کردم و ساعت چرم مشکی romanson رو که عمودو سال پیش تولدم گرفته بود از تو کشو درآوردم و به مچم بستم.

ساعت ده بود. چادرم رو برداشتم و به سالن رفتم. امیر روی کاناپه روبه‌روی تلویزیون نشسته بود و در حال تماشای مستند تاریخی بود.

به آشپزخونه رفتم و به مامان سلام کردم.

-دختر تو چرا شوهرت رو دو ساعت معطل می‌کنی؟! بدو دیگه زشته!

پوفی کردم و سرم رو تکون دادم. سریع یه استکان چای و چند تا لقمه نوتلا خوردم و ظرفش رو هم شستم. از مامان خداحافظی سرسری کردم و برگشتم پیش امیر.

-بریم آماده‌ام.

-خیله خب.

چادرم رو سرم گذاشتم و هم‌قدم باهش از خونه زدیم بیرون. امیر ماشینش رو جلوی در خونه پارک کرده بود. سوار شدیم و ده دقیقه بعد رسیدیم خونه‌ی خودمون. امیر در رو برام باز کرد و خودش کنار رفت و گفت:

-بفرمایید خانوم!

با لبخند تشکری کردم و وارد خونه شدم. امیر هم پشت من وارد خونه شد و در رو بست. راه اتاق مشترکمون رو پیش گرفتیم در اتاق باز بود. داخل رفتم که گفت:

-کیان من میرم دوش می‌گیرم. حوله‌ام رو میدی؟

باشه‌ای گفتم و از کشوش حوله‌اش رو درآوردم و بهش دادم. تشکری کرد و رفت. لباسم رو با تاپ و شلوارک مشکی عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. فهوه تلخی درست کردم و روی صندلی نشستم. کمی از قهوه رو نوشیدم و گذاشتمش روی میز که صدایش اومد.

چقدر زود دراومده بود! روبه‌روم نشست و گفت:

-کیان من هم می‌خوام.

-باشه الان می ریزم برات.
بلند شدم و براش قهوه ریختم. نگاه خیره اش رو روی خودم حس می کردم.
-شیرین می خوری؟
-آره، خیلی نه.
کمی شکر هم به قهوه اش اضافه کردم و با قاشق کوچیکی هم زدم به سمتش برگشتم که قهوه رو بهش بدم دیدم قهوه من رو داره می خوره.
حرفی صداش کردم که خندید و گفت:
-جونم! چیه؟!
-چرا برا من رو خوردی؟
-چه فرقی داره؟
-دهنی بود. بدت نمیاد؟!
تک خنده ای کرد و گفت:
-بدم بیاد که کارم زاره.
آروم خندیدم و قهوه اش رو مزه مزه کردم. با شکر هم بد نبود.
قهوه رو که تموم کردم به یاد ناهار افتادم. چی باید می خوردیم؟
-امیر، ناهار چی می خوری؟
-چی بلدی درست کنی؟
پوکر نگاهش کردم.
-خیله خب بابا! چرا این جور می کنی؟ قرمه سبزی دوست دارم.
از روی صندلی بلند شدم و به سمت یخچال رفتم تا ببینم موادش رو داریم یا نه. درش رو باز کردم و دنبال سبزی و گوشت قرمز گشتم. گوشت رو پیدا کردم ولی سبزی نداشتیم. بقیه مواد هم یادم بود مامان گذاشته بود.
-یه غذای دیگه بگو! سبزی قرمه نداریم.
-خب من دلم قورمه می خواد.
-ای بابا! پس برو بخر!
-باشه همین الان میرم.
امیر که رفت. من هم بیکار نمودم و لوبیا رو خیس دادم و گوشت و پیاز رو ریز و تفت دادم. دلم کته می خواست. به خاطر همین برنج رو هم خیس دادم تا به موقعش بپزمش و منتظر امیر نمودم. خیلی زود برگشت و سبزی آماده ای رو که گرفته بود رو به مواد اضافه کردم و گذاشتم روی گاز تا بپزه.
امیر تو سالن نشسته بود و فیلم سینمایی تماشا می کرد. صدای فیلم خیلی رو مخ بود. پوفی کردم و برنج رو هم گذاشتم بپزه.
-کیان! کیان کوشی تو؟ بیا فیلم ببینیم!
با فریادهای امیر، به ناچار به سالن رفتم و پیشش نشستم. نگاهی به تلویزیون انداختم که با بد صحنه ای مواجه شدم. یک مرد بد ترکیب یه مرد دیگه رو گرفته بود و با ناخوناش گوشت تنش رو می کند. اخم کردم و رو به امیر گفتم:
-امیر من از این جور فیلم ها خوشم نمیاد.
خندید.
-انقدر خوبن که... چی دوست داری تو؟
شونه ای بالا انداختم که کانال رو عوض کرد. اینا که داشتن کارای خاک برسری می کردن.
-ا! کیان! راست گفتیا اون خوب نبود این عالیه!

و بعد زد زیر خنده. اخم کردم و دستم رو بغل کردم.

-اصلا ماهواره رو خاموش کن!

-نچ این خوبه بیا ببینیم!

این رو گفت و بعد بغلم کرد و من رو جفت خودش کرد. هرچی صحنه‌ی فیلم حساس‌تر میشد دست امیر که رو کمرم بود گرم‌تر می‌شد تا جایی که دیگه تحمل نکرد و کامل بغلم کرد. بلندم کرد و به اتاق مشترکمون رفت. گذاشتم روی تخت. کنارم نشست.

آروم صدام زد که با نیم‌خندی از سمت من اجازه رو گرفت تا برای دقایقی از دغدغه‌هامون دور شیم. چیزی که هر دو مون می‌خواستیم فقط آرامش بعد از این مدت نه چندان طولانی بود و بس.

حاج خانم حالش بهتر شده بود. حداقل به خاطر الهه. امیرحسین هم سخت کار می‌کرد. حالا دیگه هزینه‌های دو تا خانواده رو باید می‌داد.

قید از مایشگاه رو زده بودم تا بیشتر کنار امیرحسین باشم. البته حرف‌های مامان هم کم تو تصمیم تاثیر نداشت. -زن باید بشینه خونه زنیّت کنه. بچ‌هاش که به دنیا اومد مادری کنه. کار بیرون چیه؟ پس مرد چیکار هست؟! تو باید بشینی خونه زنانگی خرجش کنی مامان جان! امیرحسین پسر خیلی خوبیه. نخواه که حتی سهوی دل و غرور مردت رو بشکونی.

حرف‌های مامان شیرین بود برام. وقتی از مردونگی امیر می‌گفت و ازش تعریف می‌کرد قند تو دلم آب می‌کردن. حرف مامان رو گوش کردم. موندم خونه و نخواستم چیزی برای مردم کم بذارم.

می‌دونستم امیرحسین خیلی حالش خوبه ولی چند باری بهم گفت که مانع کار کردنم نمیشه و نمی‌خواد هم که بشه. ولی من به این مرد منطقی این روزها لبخند می‌زدم و با یک بو*س*ه چشم می‌بستم رو تمام تردیدهایم. امشب خانواده‌ی خودم و امیر رو برای شام دعوت کرده بودم. به مامان که زنگ زد گفت که به عمو هم بگم. تازه یادم اومد عمویی هم دارم. چقدر ازش غافل شده بودم! یاد روزهای شیرین زندگی‌ام افتادم. وقت‌هایی که بعد مدرسه ماشینش رو جلوی در می‌دیدم به سمتش پرواز می‌کردم. بعضی روزها بعد مدرسه می‌رفتیم به یه فست فودی و وقتی برمی‌گشتیم خونه الکی به مامان می‌گفتیم که پارک بودیم.

مامان مخالف فست‌فود بود اگه می‌فهمید عمو قاچاقی من رو می‌بره تا فست‌فود بخورم دیگه هرگز اجازه بیرون رفتن نمی‌داد. ما مجبور بودیم برای دروغی که گفتیم دوباره تو خونه هم غذا بخوریم و هر دفعه از پرخوری هر دو دل درد می‌گرفتیم و می‌خندیدیم.

با یاد اون روزها لبخند شیرینی می‌زنم و شماره‌اش رو می‌گیرم. صدای خسته‌اش که تو گوشی می‌پیچه تازه می‌فهمم که چقدر دلم تنگش بود!

-سلام عمو خان بی‌معرفت!

-به‌به! سلام فنچول عمو! چطوری عروسک؟

-خوبم عمو. شما چطوری؟ نباید حالی از برادرزاده‌ی بینوات بپرسی؟

دلخوری و غم صدانش رو متوجه شدم.

-عزیز دلم تو که می‌دونی این روزها چقدر گرفتار بودم و درگیر. بعدش هم من زنگ نزدم تو چرا زنگ نزدی؟

-من هم مثل شما درگیر عروسی و بعد هم مرگ پدر امیر و... حالا این‌ها مهم نیست. امشب شام خونه‌ی ما دعوتی. یادت نره ها!

-امشب؟ به چه مناسبت اونوقت؟

خنده‌ای کردم و گوشی رو به گوش سمت چپم گذاشتم.

-والا شما که ما رو پا گشا نکردین ما داریم جبران می‌کنیم.

قهقه زد.

-ای پدر سوخته! چشم میام.

-چشمتون بی‌بلا! مزاحم نمیشم؛ فعلا عمو!
خداحافظی که کردم به سمت آشپزخونه رفتم. کلی کار داشتم.

با صدای زنگ در شیر آب رو بستم و به طرفش رفتم و بازش کردم. امیر با دست‌های پر جلوی در وایساده بود.

-سلام آقا! خسته نباشی!

لبخند خسته‌ای رو ل**ب‌های نه چندان باریکش نشوند.

-سلام خانوم! سلامت باشی!

چندتا بسته‌ی میوه رو از دستش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتیم. بعد گذاشتن نایلون‌ها روی میز به سمت اتاق رفت. به آشپزخونه نگاهی کردم و نفسم رو فوت کردم و دستم رو روی کمر گذاشتم.
-خب دیگه کاری نمونده.

لبخندی از رضایت زدم و رفتم تا برای شب آماده بشم. روی تخت خوابیده بود و نفس‌های آرومش نشون از خواب بودنش می‌داد. دوشی گرفتم و بعد کت و دامن سرمه‌ایم رو با روسری گل‌بهی‌ام پوشیدم.
کمی بعد سالن خونه پر شده بود و همه مشغول صحبت بودن. سینی شیر کاکائو رو سمت امیری که با لبخند زیبایی نگاهم می‌کرد گرفتم.

-بفرمایید آقا! این رو ببر تا من هم کیک‌ها رو بیارم!

چشمی گفتم و به سالن رفتم. کنار الهه که مشغول صحبت با کیارش در مورد تئاتر جدیدش بود نشستم. با او مدن عمو جمع‌مون کامل شد و تازه فهمیدم چقدر دلم برایش تنگ شده بود. میز شام رو با کمک مامان و الهه چیدم و همه رو صدا کردم. کنار امیر نشستم و مشغول ریختن غذا شد. لبخندی بهش زدم و تشکر کردم.
مشغول ریختن سالاد برای خودم بودم که با حرف آقاجون ظرف رو سر جاش گذاشتم و بهش نگاه کردم.
-امیر، بابا، به خانومت گفتمی این هفته میری مسافرت؟

-نه حاجی! می‌خواستم امشب یا فردا بهش بگم که شما واسطه‌ی خیر شدید و گفتید.

سوالی به امیرحسین نگاه کردم که علامت داد بعداً توضیح میده. تا آخر شب از شنیدن این خبر پکر بودم و چیزی از مهمونی نفهمیدم. در رو بستم و بهش نگاه کردم. مشغول جمع کردن ظرف‌ها بود.

-ولشون کن! بیا بگو ببینم آقاجون چی می‌گفت!

روی کاناپه شکلاتی رنگ نشستم و بهش نگاه کردم.

-راستش قراره یه مسافرت سه روزه برم مشهد. آقاجونت هم قرار بود همراهم بیاد ولی برنامه‌اش جور نشد. نمایشگاه فرش! به جاش من دارم میرم. قراره به یه کارخونه‌ای هم سر بزنم برای نظارت. به خدا زود برمی‌گردم. سه روزه فقط!

ناراحت سرم رو انداختم پایین و به دمپایی‌های روفرشی‌ام نگاه کردم.

-مطمئنی فقط سه روزه؟!!

او مد کنارم نشست و دستام رو گرفت.

-آره خانوم مطمئنم. حالا ناراحت نباش که می‌خوام یه چیزی نشونت بدم!

کنجکاو و ذوق زده نگاش کردم. دستش رو توی جیبش برد و پاکت کوچیکی رو درآورد.

-تقدیم به خانوم خونه!

-این چیه؟!!

با انگشتش آروم زد به سرم.

-خب فنچ خنگ بازش کن ببین چیه!

آروم پایبون رو باز کردم و سرش رو برداشتم. یه دستبند ریز که پلاک k ازش آویزون بود. بو*س*های روی لپش زدم و کلی ازش تشکر کردم اما هنوز ذهنم سمت اون سه روز پرواز می‌کرد.

دو روز از رفتنش می‌گذشت. علی رغم اصرار آقاجون برای رفتن به خون‌شون تو خون‌هی خودمون موندم و سعی کردم این سه روز خودم رو سرگرم کنم تا امیر برگرده. به تکتم زنگ زدم. دلم براش تنگ شده بود.

-الو!

-کیان خودتی؟

-نه عمه‌اشم! خب خودمم دیگه.

-هر هر خندیدم! چه طوری خره؟ من زنگ نمی‌زنم بی‌معرفتم تو چرا زنگ نمی‌زنی؟

-بابا من از تو بی‌معرفت‌ترم.

-اوم! حالا که فکر می‌کنم حرفت رو تصدیق می‌کنم. خب چه خبرها؟ آقاتون چطوره؟

-خب که زیاده. اون هم خوبه. رفته مسافرت سه روزه.

-پس بگو خانم چرا به من زنگ زده! آقاتون رفته از بیکاری موندی چی کار کنی به من زنگ زدی.

-خنده‌ای کردم.

-آفرین! از اول همین جوری زرنگ بودی.

-از بس الاغی!

کمی دیگه با تکتم حرف زدم و به آشپزخونه رفتم تا برای شام چیزی درست کنم. خواستم در یخچال رو باز کنم که تلفن زنگ خورد. شماره‌ی جبره‌ی آقاجون بود.

-الو آقاجون!

-سلام بابا! خوبی؟

-متوجه گرفتگی صداس شد.

-سلام! خوبم. بابا چیزی شده؟ صداتون گرفته.

-نه عزیز جان برو خونه؛ مامانت منتظرته! کارت داره. زنگ زد بهت منتهی اشغال بود.

-چشم.

کمی نگران شده بودم. سریع لباس پوشیدم و به خونه پیش مامان رفتم.

از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم. دلم شور می‌زد. دوباره زنگ رو زدم. خواستم برای سومین بار بزنم که در باز شد. با دو به طرف ساختمون رفتم. مامان دم در وایساده بود با دیدنش نفس راحتی کشیدم و بغلش کردم.

-چی شده مادر؟ چقدر کلافه‌ای!

-هیچی مامان. بابا زنگ زد گفت کارم دارید. سریع خودم رو رسوندم که نکنه براتون اتفاقی افتاده باشه.

مامان لبخند زوری زد.

-نه عزیزم چیزی نشده بیا بشین!

چادرم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و همراه مامان به آشپزخونه رفتم. کمی از قرمه‌سبزی ناهار برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم.

مامان هم روبه‌روم نشست و بهم نگاه می‌کرد. نگاهش کردم و با دهن پر گفتم:

-کیارش کجاست؟

انگار تو فکر بود چون جوابم رو نداد. من آب خوردم و سوالم رو دوباره پرسیدم.

-هان؟ چی گفتی؟

-وا! مامان! حواست کجاست؟ میگم کیارش کجاست؟

می‌خواستی کجا باشه؟ طبق معمول رفته تمرین. تو چه خبر؟ از امیرحسین خبر داری؟ از مامانش اینا چی؟

-با امیر دیشب حرف زدم. فردا برمی‌گرده. دیشب هم بودم پیش مامانش اینا. صبح برگشتم خونه.
-کار خوبی کردی. اون زن الان تنها شده. از شما انتظار داره.
سری تکون دادم و ظرف غذام رو شستم و دو تا چای ریختم.

-مامان پاشو بریم تو نشیمن!
دستش رو به پاش گرفت و با یاعلی بلند شد و همراهم به نشیمن اومد. کمی از چای‌ام رو خوردم که آقاجون اومد.
سلامی کردم که اومد کنارم نشست.

-خوبی باباجان؟
-خوبم آقاجون. شما خوبید؟ اوضاع کار خوبه؟
-خوبه، خوبه.

به چای پر رنگی که مامان برای آقاجون آورد نگاه کردم. عادت داشت همیشه چای پر رنگ بخوره. سکوت عجیبی کرده بودن. سرم رو بالا گرفتم و نگاهشون کردم. از چهره‌شون نگرانی می‌بارید و با چشم و ابرو با هم حرف می‌زدند.
-چیزی شده؟

-راستش... راستش باباجان، چیزی که نشده! یعنی شده. امیرحسین مثل اینکه تصادف کرده یکم آسیب دیده.
-امیرحسین؟! اون که دیشب حالش خوب بود.

-خب امروز تصادف کرده. داشته برمی‌گشته انگاری که...
دست‌هام شروع به لرزیدن کرد. دلم شور می‌زد.

-الان کجاست؟ شدت تصادفش چقدر بوده؟ میشه من رو ببری اون جا آقاجون؟

کلافه موهاش رو بهم می‌ریخت و زیر ل**ب* ذکر می‌گفت. به مامان نگاه کردم که اروم اشک می‌ریخت. حس بدیه زمانی که کلی سوال داری و کسی بهت جواب نده. عصبانی بودم ولی نمی‌خواستم سر عزیزهام که حالشون بهتر از من نیست داد بزنم.

-مامان تو یه چیزی بگو! خواهش می‌کنم!
کنارم اومد و بغلم کرد.

-چیزی نیست قشنگم. دارن منتقلش می‌کنن تهران! اروم باش!

-مامان، واقعا تصادف کرده؟ آره؟!

مامان همون طور که اشک می‌ریخت به آشپزخونه رفت و تنها من موندم و لرزش شونه‌های بابا از گریه و بلایی که به سرم اومد.

با سوزش بدی چشم‌هام رو باز کردم. تو اتاق خودم بودم. گیج به اطرافم نگاه کردم و با دیدن لباس‌های مشکی‌ام همه چیز به یادم اومد.

نمی‌تونستم اشک بریزم حتی جیغ بزنم. ساکت و صامت خیره می‌شدم به اطرافم.

امیرحسین؟ تو هم تنهام گذاشتی. هنوز دو هفته هم کنار هم نبودیم. یعنی انقدر ازم خسته شدی؟ من بد بودم نه؟
با کمک یاسمن به داخل خونه حاج‌خانم رفتم. سرم پایین بود اما سنگینی نگاه‌ها رو متوجه شدم.

پچ‌پچ‌هایی که بعضی‌هاش دلم رو به درد می‌آورد.

-ببین تو رو خدا! از وقتی پاش رو تو این خانواده گذاشته پدره که مرد این هم پسرشون. نفر بعدی کیه خدا داند!
-چه قدم شومی داره! دو هفته نشده دونفر فوت شدن.

-دختر بیچاره! فکر نکنم به ماه رسیده باشه ازدواجشون ولی نگاه زندگی‌اش رو!

نمی‌دونم چرا با این حرف‌ها اشکی برای ریختن نداشتم. تنها با جمله جمله‌ی حرف‌هاشون قلبم مچاله می‌شد. کنار حاج‌خانم من رو نشوند تا نگاهش بهم افتاد شروع به جیغ زدن کرد.

-می بینی عروس؟ مَرَدَم رفت. پسرَم رفت! دیگه چی موند ازم بگیری؟
بازوی الهه رو گرفت و سمت من برش گردوند.
-ببین بچه‌ام رو امسال کنکور داره ولی انقدر درد کشیده چی مونده براش؟! می‌خوای اینم بگیری ازم؟
شروع کرد زدن روی پاهاش.
-ای خدا! کاش می‌مردم و این روزها رو نمی‌دیدم! امیرحسینم! مامان فدات شه کجا رفتی؟! دیگه من به کی تکیه کنم؟
دوباره نگاهم کرد.
-پاشید ببریدش این نشونه‌ی شوم رو! واسه چی اومدی اینجا؟ ببریدش!

دورترین نقطه رو انتخاب کردم و همون جا نشستم و به مردمی که برای مراسم هفتم اومده بودن نگاه کردم.
چقدر این نگاه‌ها سرد و ناآشنا بود! حتی مامان و بابا هم انگار باورشون شده بود من نحسم.
جز کیارش و یاسمن همه باهام سرد بودن. انگار مقصر مرگ امیرحسین من بودم. از کجا معلوم؟ شاید بودم و خودم نمی‌دونستم!
تو این چند روز نه حرف زده بودم و نه گریه کرده بودم. توان انجام هیچ کاری رو نداشتم. تنها می‌نشستم و به یه نقطه نگاه می‌کردم.
نگاهم به آقاجون افتاد که در تایید حرف‌های مرد کناری‌اش سرش رو آروم تکون می‌داد اما دست‌های مشت شده‌اش نشان از طوفان درونش می‌داد.
این چند روز کم زخم زبون و حرف نشنید. اون‌ها هم پای من سوختن.
کاش نمی‌اومدی تو زندگی‌ام امیرحسین! کاش انقدر خوب نبودی!
کیارش اومد کنارم نشست و دست‌هام رو گرفت.
-کیانم، خواهری، نمی‌خوای چیزی بگی؟ نریز تو خودت! به حرف این مردم گوش نده! این حرف‌ها باد هواست.
نگاه سردم رو بهش انداختم که ترسید و سکوت کرد. صدای حاج‌خانوم از اون فاصله‌ی دور هم به گوشم رسید.
-پسرَم بمیرم برات! جوون مرگ شدی. کاش من جات می‌مردم! خدایا این چه بلایی بود؟ حاجی نگاه کن! این نون رو تو توی دامنون گذاشتی خودت هم رفتی.
-کیارش چرا ساکت نشستی نگاه می‌کنی؟ پاشو ببریمش! پاشو!
به سمت صدای بم و مردونه‌ی آشنایی که شنیدم چرخیدم.
بالاخره اومده بود. حتما اون هم با شنیدن حرف‌های مردم باهام سرد می‌شد ولی الان نگاهش گرم بود. مثل همیشه مهربون.

عمو و کیارش گوشه‌ای نشسته بودن و پچ‌پچ می‌کردن. زنگ در به صدا دراومد و کیارش برای باز کردن در رفت. بعد چند لحظه صدای داد آقاجون بود می‌اومد.
-کیارش به اندازه کافی از کوینت استفاده کردی. برو اون ور تا پدر و پسری‌مون از بین نره!
ترسیدم. هیچ وقت تا این حد آقاجون عصبانی نشده بود. خواستم به طرفش بچرخم ولی نتونستم فقط صدای پای عمو نشون از نزدیک شدنش بهم می‌داد.
در خونه با شدت باز شد. ناخودآگاه به طرفش چرخیدم.
آقاجون صورتش از خشم قرمز شده بود. نکنه فشارش بره بالا! خواستم بهش گوشزد کنم اما صدام در نمی‌اومد.
مامان کنار دیوار سر خورده بود و فقط اشک می‌ریخت. خواستم برم جلو اشک‌هاش رو پاک کنم ولی نتونستم.
کیارش اما سعی می‌کرد با عمو آقاجون رو آروم کنه.
-تو این چند روز فقط حرف شنیدم. از کسبه‌ی بازار تا مردم محل. به من، حاج حسین، می‌گن دخترت نحسه، شومه؛ نیومده تو زندگی پسر مردم زده خانواده‌شون رو از پا آورده. می‌شنوی کیانا؟ می‌گن نحسی دختر، نحس.

ای خدا! بعد این همه سال آبرو جمع کردن چرا این جور شد؟ می‌دونم بنده‌ی بدی بودم ولی این رسمش نبود. کنار مامان نشست و شروع به گریه کرد.

-آخه این چه حرفاییه بنده‌ها می‌زنن. دل من به درک! دل بچام رو شکوندن. تقصیر من بود. آگه انقدر اصرار نمی‌کردم رو این ازدواج این جور نمیشد.

-داداش حالا وقت فکر کردن به گذشته نیست. حرف این مردم هم باد هواست. تقدیر که دست انسان نیست. خداوند مقرر کرده و حکمت اون بالاییه. ناشکری نکن!

فردا می‌ریم وسایل کیانا رو می‌آریم؛ از خانواده‌ی حاجی هم حلالیت می‌طلبیم و والسلام! این مردم هم چارسوا دیگه یادشون میره موضوع چی بوده و چی شده. نگاه کن! دخترت هم شکست. رفت وارد یه زندگی بشه دو هفته هم نشد شکست. این همه درد کشید. عادل باش حاجی! پاشو یا علی!

همه به دست دراز شده‌ی عمو نگاه می‌کردن. انگار آتیش همه‌شون خوابیده بود ولی با حرف آقاجون دلی که شکسته بود خورد شد. صد تیکه شد و اشک‌هام اون جا بود که بعد این همه وقت ریخت.

-نه! آبرویی که این همه وقت جمع کردم ریخته؛ چی میگی داداش؟! این دختر دیگه دختر من نیست. دیگه بچهای به اسم کیانا ندارم.

مامان به سمت بابا رفت و با حیرت هلش داد.

-حاجی چی میگی؟ از خدا بترس! کیانا دخترته، پاره‌ی تنته. چطور دلت میاد؟

کجا بره این بچه؟ بدون سرپناه! آقا بچام درد کشیده. چرا سنگدل شدی؟! مادری که تا الان صدای بلندش رو توی خونه نشنیدیم جیغ می‌زد و شکایت می‌کرد. کپارش پر از خشم بود ولی همه می‌دونستن حرف حاج حسین یکی بود. اما عمو در عین ناآرومی، آروم بود. ترسی نداشت! وحشت زده نبود.

-چقدر این حرف مردم زندگی‌ها رو به هم ریخت. حاجی خودت که شاهدی. خودت که می‌بینی. بعد هم آبروت نرفته. به خدا کیان فووش دوباره ازدواج می‌کنه. یه جای بهتر. بعد همه می‌فهمن که نباید حرف الکی می‌زدن. از اول هم همین بودی. برای حرف مردم زندگی می‌کردی. گناه من مادر چیه آقا؟! من نمی‌ذارم بچام ازم دور بشه. -همین که گفتم.

نگاه پر از خشمش به من افتاد.

-برید وسایل هاش رو جمع کنید، زودتر بره تا آبروم بیشتر از این نرفته و نحسش دامن ما رو نگرفته! خدایا این دنیای توه؟! تو که خودت خوبی چرا بنده‌ها اینجورین؟! خدایا کجای دنیا پدر به خاطر حرف مردم به بچهای می‌گه شوم، اون رو از خونه‌اش می‌ندازه بیرون؟

با زحمت از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایل‌هام شدم. تمام تنم درد می‌کرد. نکنه حاجی پدر واقعیم نباشه! آخه مگه پدرها دخترشون رو الکی دعوا می‌کنن، می‌ندازن بیرون؟! آره. حاجی بابای واقعیم نیست وگرنه من که کاری نکردم. فقط زن امیرحسین شدم. به خدا من نحس نیستم. آگه نحس بودم که همه باید تا الان مرده بودن.

زیر ل**ب این حرف‌ها رو می‌زدم و اشک می‌ریختم. روسری مامان که گوشه‌ی اتاقم افتاده بود رو برداشتم بوش کردم.

-مامان به خدا من نحس نیستم. نیستم!

جمله‌ی آخرم رو با داد و هق هق گفتم که کپارش اومد سمتم و بغلم کرد.

-آروم باش خواهی! به خدا می‌دونیم! بابا عصبانیه؛ یه چیزی گفته. آروم میشه؛ به خدا می‌فهمه چه اشتباهی کرده!

-داداشی خواهرت بی‌پناه شده. کجا برم آخه؟ یه زن بیوه که خانوادش هم ترکش کردن.

-ما که نمرديم. بابا بهت پشت کرده من هستم، مامان هست، عمو هست.

چادرم رو سرم کردم و همراه کیارش به سالن رفتیم. آقاجون عبای قهوه‌ای‌اش رو پوشیده بود و مشغول خوردن قرآن بود.

مامان و عمو هم تو آشپزخونه مشغول صحبت بودن. نزدیکشون که شدم حرفشون رو قطع کردن. مامان با نگرانی نگاهم می‌کرد. آروم رفتم سمتش و بغلش کردم. هردو اشک می‌ریختم.
-دخترم، ببخش پدرت رو! اون الان ناراحته این حرف‌ها رو زده. زیاد نگرانت نمیشم چون عموت هوات رو داره. هرچی نیاز داشتی به عموت بگو بهم بگه! مراقب خودت باش مامانم!
-چشم.

سریع خداحافظی بلندی کردم و به طرف در رفتم که صدای آقاجون به گوشم رسید.
-این طرف‌ها دیگه پیدات نشه! نمی‌خوام همین قدر آبرو هم دارم ببری.
با صورت خیس از اشکم به طرف در حیاط رفتم و بازش کردم. منتظر اومدن عمو نشدم و بی‌هدف به سمتی رفتم. ساک دستی‌ام سنگین بود و به دستم فشار می‌آورد اما مهم نبود. درد قلبم بیشتر از درد دستم بود. حتی کارم تو آزمایشگاه رو هم از دست داده بودم. نمی‌دونم چرا و چطوری سمت خونگی تکتم اومدم ولی هرچی که بود از موندن تو خیابون بهتر بود.

زنگ در رو زدم.
پدري که هیچ وقت اجازه نمی‌داد شب رو حتی خونگی پدربزرگ و مادربزرگم باشم چه بی‌رحمانه امروز من رو از خونگی‌اش انداخت بیرون. دوباره زنگ در رو زدم اما کسی جواب نداد.
شاید تکتم هم از نحسی من خبردار شده و در رو باز نمی‌کنه!
گوشی‌ام شروع به لرزیدن کرد. از جیب مانتوی مشک‌ام درش آوردم. چندین تماس بی‌پاسخ و پیام از عمو و کیارش.
خاموشش کردم و به طرف نزدیک‌ترین مسافرخونه به آزمایشگاه رفتم. باید دوباره کار می‌کردم.

به اتاق آبی و نه چندان بزرگ روبه‌روم نگاه کردم.
-خواهر، این یکی از بهترین اتاقامونه. خیالت از همه لحاظ راحت! بفرما اینم کلیدش!
کلید رو ازش گرفتم و به داخل رفتم و در رو قفل کردم. ساک سنگینم رو روی تخت گذاشتم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

به ساعت نگاه کردم. عقربه‌ها روی ۲:۳۵ دقیقه ساکن شدن.
می‌تونستم دوساعتی استراحت کنم و بعد به آزمایشگاه برم ببینم می‌تونم برگردم یا نه.
چه زندگی مزخرفی داشتم!
فقط دو هفته تونستم باهات زندگی کنم امیر.
گوشی‌ام رو گرفتم و به گالری رفتم تا عکسش رو ببینم.
زندگی‌مون هرچند کوتاه بود اما در کنار تو بودن خیلی خوب بود. من رو ببخش!
قطره اشکی از گوشه چشمم روی بالشت افتاد و قطرات بعدی پشت سرش شروع به ریختن کرد. باید فراموش می‌کردم خاطرات گذشته رو! باید دوباره شروع می‌کردم زندگی‌ام رو!
حداقل می‌تونستم کارهایی که آرزوی انجام دادنشون رو داشتم بدون ترس برآوردشون کنم.
برعکس خانواده‌ام حرف مردم برای من اهمیتی نداشت. درسته از دستشون دادم ولی اون‌ها دامن زدن به خرافات مردم و افکار پوسیده‌شون. من گناهی مرتکب نشدم.
دوباره شروع می‌کنم!
چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

ساعت ۴ بود که با سر و صدایی از بیرون چشم‌هام رو باز کردم. سریع آماده شدم تا به آزمایشگاه برم. کم‌کم نزدیک عید می‌شدیم و خیابون‌ها شلوغ‌تر از همیشه. حال و هوای عید رو خیلی دوست داشتم. آروم شروع به قدم زدن کردم. آزمایشگاه دو تا خیابون بالاتر از مسافرخونه بود. چادرم رو جلوتر کشیدم و به داخل رفتم.

زیاد شلوغ نبود. امروز شیفت تکتم نبود. [کاش روزی اومده بودم که می‌تونستم ببینمش!] به طرف اتاق آقای رستمی رفتم و در زدم. با صدای بفرماییدش به داخل رفتم. با دیدن من از جاش بلند شد. -به‌به! ببین کی این جاست! بفرمایید! بفرمایید! سلام آرومی کردم و با لبخند روی مبلی که اشاره زده بود نشستم.

-خانم شایگان عزیز! مشتاق دیدارتون بودیم. حالتون چطوره؟
-لطف دارید. خوب ممنون! می‌خواستم بدونم که می‌تونم برگردم سرکارم؟
-بله چرا که نه! از خوش‌شانسی شما هنوز کسی رو پیدا نکردیم. می‌تونید از فردا بیاید سرکارتون.
بعد از مدتی بالاخره لبخند واقعی روی لبم نشست. کمی بعد تشکر کردم و به مسافرخونه برگشتم. صبح بعد از خوردن صبحانه‌ی مفصلی به آزمایشگاه رفتم. خوشحال بودم از اینکه می‌تونستم تکتم رو امروز ببینم. دیدمش! پشت پیشخوان نشسته بود و مشغول گشتن بین برگه‌های آزمایش بود و خانم بارداری هم جلوش وایساده بود.

به طرف اتاق استراحت رفتم و چادرم رو در آوردم و روپوش سفید رو تنم کردم. به سالن برگشتم و از پشت نزدیک تکتم شدم.
-سلام!

با تعجب به طرفم برگشت. چقدر چهره‌اش بعد عمل بینی ملیح‌تر شده بود!
-کیان؟!
-جان کیان!

بعد از کمی رفع دل‌تنگی با اخطار آقای رستمی سر کارمون برگشتیم ولی همچنان مشغول حرف زدن بودیم. بعد عمل کردن بینی‌ام و آخرین باری که دیدمت سروکل‌های بابام یه دفعه‌ای پیدا شد و گفت که الاوبلا تکتم باید بیاد باهام اون ور. مامانم که فقط گریه می‌کرد. اوضاع خونه‌مون خیلی بد بود کیان. می‌خواستم پیام خونه‌ی شما ولی می‌دونستم اوضاع تو هم خوب نیست. این چند وقت درگیر کارهای بابا بودم. آخر هم خودش تنها رفت. خونه‌مون هم بعد اون موضوع عوض کردیم. تو بگو! چی شد که برگشتی؟ آقا امیر خوبه؟ تو که نمی‌خواستی دیگه کار کنی؛ چی شد پس؟
-راستش خیلی مفصله...
و شروع کردم به توضیح دادن هرچی که این چند وقت بهم گذشت.

-اشک‌هات رو پاک کن دیوونه!

-کیان باورم همیشه بابات همچین چیزهایی بهت گفته باشه. آخه گناه تو چی بوده این وسط؟
-خودم هم نمی‌دونم. همیشه حرف مردم کار زندگی ما رو خراب کرده. این هم یه نمونه دیگه‌اش.
-خب یه ساعت دیگه کارمون که تموم شد، می‌ریم مسافرخونه وسایلت رو جمع کن بریم خونه‌ی ما.
-نه تکتم نمی‌خوام مزاحم شما هم بشم. مامانم هم اوضاع خوبی نداره. تو مسافرخونه هستم تا یه جایی رو پیدا کنم.
-آخم عمیقی کرد.

-دیگه چی؟ من مگه مردم که تو بری تو مسافرخونه؟ اتفاقاً مامان تورو ببینه خیلی هم خوشحال میشه. رو حرف تکتم خانم هم حرف نمی‌اری! راستی عمویت اینا بهت زنگ نزدن؟
-چرا از دیروز تا حالا یکسره زنگ می‌زنه هم اون هم کیارش ولی جوابشون رو ندادم.

آروم زد پس سرم.

-دیوونه! چرا جوابشون رو نمیدی؟ اون‌ها که تقصیری ندارند.

همون لحظه دوباره گوشی‌ام زنگ خورد و عکس کیارش روی صفحه افتاد. به تکتم نگاه کردم اون هم با سر اشاره کرد که جواب بدم. ناچاراً دکمه‌ی سبز رو فشردم.

-الو!

صدای داد کیارش باعث شد گوشی رو فاصله بدم و به چهره‌ی خندون تکتم نگاه کنم.

-کجایی تو؟ مگه دستم بهت نرسه!

-سلام!

-سلام چیه؟ میگم کجایی؟

-من... سرکارم.

-وایستا تا بیام!

سریع قطع کرد و نداشت حرفی بزنم.

-همین رو می‌خواستی؟

شونه‌ای بالا انداخت و جواب مراجعه کننده‌ای که تازه اومده بود رو داد.

سوزن رو با احتیاط درآوردم و پنبه آغشه به الکل رو روی زخم گذاشتم.

-خوبید خانم؟

با چهره‌ی رنگ و رو رفته‌اش لبخندی زدم. سری تکون داد.

-پنج دقیقه این پنبه رو نگه دارید، بعد می‌تونید برید! حواستون باشه تکونش ندید!

دستم رو شستم و به سالن رفتم. قامت کیارش رو نزدیک پیشخوان دیدم که مشغول صحبت با تکتم بود.

-سلام!

با اخم به طرفم برگشت.

-علیک سلام! بریم بیرون کارت دارم!

سری تکون دادم و پشتش راه افتادم. روی نیمکتی نشستیم.

-چرا سرخود کاری می‌کنی؟ بابا ولت کرده ولی من و عمو که هستیم. کیانا نمی‌خوام دیگه محدود بشی. به

اندازه کافی فشار اومده بهت تو این چند سال. ولی خواهشاً لج نکن! می‌تونی این چند وقت پیش عمو باشی تا یه

جایی برات پیدا کنیم. عمو هم که مورد اعتماد و به هر حال کی بهتر از اون. فکرهات رو بکن! این جامعه پر

گرگه. زندگی راحت نیست. مخصوصاً اینجا، مخصوصاً برای یه خانم بیوه!

اشک دیدم رو تار کرده بود.

-تا فردا فکرهات رو بکن! بهت زنگ می‌زنم. مراقب خودت باش!

اشک‌هام رو پاک کردم و کمی بعد از نشستن به داخل رفتم. همراه تکتم به خونه‌شون رفتم. مادرش خوشبختانه

نیود و بیشتر احساس راحتی می‌کردم.

-تکتم! به نظرت چی کار کنم؟

شکلاتی از ظرف روی میز برداشت و مشغول باز کردنش شد.

-به نظرم به حرف داداشت گوش بده! عموت تنها کسیه که الان می‌تونی بهش تکیه کنی؛ بعدش هم مگه تو

نمی‌گفتی که همیشه هوات رو داشته پس دردت چیه؟ برو یه مدت پیشش باش تا همه چی درست شه!

-اگه اون مخالفت می‌کرد سر این ازدواج الان وضعیت من این نبود. اون مقصر این روزهای منه. دقیقاً زمانی

که می‌تونست بابا رو منصرف کنه جا زد.

-به گذشته فکر نکن! هر چی بود تموم شد رفت! به فکر الانت باش! می‌تونی همه چیز رو به قبل برگردونی.

فقط یکم صبر و حوصله می‌خواد.

سری تکون دادم و چایی‌ام رو نوشیدم.

قبل از اینکه کیارش زنگ بزنه؛ خودم تماس گرفتم و رضایتم رو اعلام کردم. خوشحال شد و گفت که عمو بعد شیفیت کاری‌ام میاد دنبالم.

به ساعت گوشی‌ام نگاه کردم. پنج دقیقه دیگه عمو می‌رسید. چادرم رو سرم کردم که تکتم اومد سمتم. -بری؟

-آره دیگه. میای؟

نگاه چپی بهم انداخت.

-بامزه‌بازی درنیار! مراقب خودت باش! بعد هم مشکلی پیش اومد سریع یه زنگ به من می‌زنی باشه؟

سری تکون دادم و ب*و*س ریزی از لپش کردم و به سمت در رفتم. ماشینش رو کنار خیابون دیدم. دست‌هام از هیجان و استرس عرق کرده بود. چادرم رو محکم توی دستام گرفتم و به سمت ماشینش رفتم. حواسش به من نبود و مشغول صحبت با تلفن همراهش بود. نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم. نگاهش به سرعت چرخید و تنها سلام کوتاهی دادم. اخم عمیقی روی پیشونی‌اش افتاده بود. از اون اخم‌ها که سخت پاک میشد. تلفتش که

تموم شد سلامی زیر لبی گفت و راه افتاد.

خوشحال از اینکه چیزی رو بهم یادآوری نکرد سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

دلم هوای امیرحسین رو کرده بود. دستم به سمت شیشه‌ی بخار گرفته رفت و اسمش رو روش حک کردم. با صدای زنگ تلفنش سریع اسمش رو پاک کردم و چشم‌هام رو بستم.

دست از این عاشقی بکش ای دل!

رفتنش مثل آب خوردن بود.

«علیرضا آذر»

با توقف ماشین چشم‌هام رو باز کردم. چراغ قرمز شده بود. نفس عمیقی کشیدم و خواستم چشم‌هام رو دوباره ببندم که با صداهش به طرفش برگشتم.

-اون بچه بازی چی بود دیروز درآوردی؟

آروم زیر لب گفتم:

-بچه بازی نبود.

دستش رو کلافه روی صورتش کشید.

-ببین کیانا! می‌دونم الان حالت خوب نیست، سختی زیاد کشیدی تو این چند روز و اینکه خب من هم مقصر

بودم تو این قضیه ولی به خدا نمی‌دونستم این جور می‌شه! من هم دلایل خودم رو داشتم. می‌خوام همه چیز رو فراموش کنی. زندگی جدیدت رو بساز! من هم پشتتم. من نباشم کیارش هست. الان هم می‌ریم خونه‌ی من. اون جا می‌مونی از این به بعد! تو یه خانم مستقل شدی ولی این به این معنا نیست که می‌تونی هرکاری بکنی. من

جای پدرت رو برات پر می‌کنم.

انگشتش رو به سمت گرفت.

-پس حواست باشه!

چشمام پر از اشک شد ولی نخواستم که بریزه. انقدر بی‌رحمی از مرد روبه‌روم بعید بود. یعنی من از بچگی

همه چیز رو اشتباه می‌دیدم؟! محبت‌هاش، عروسک خریدن‌هاش و...

به نشیمن دایره‌ای با کاناپه‌های مگر پسته‌ای نگاه کردم. آشپزخونه هم کنار در ورودی قرار داشت و این بود و سمت چپ یه راهرو بود با چهار در. ساک دستی‌ام رو توی اتاقی که عمو نشونم داد گذاشتم. مقنعه‌ام رو از

سرم در آوردم. بوی آزمایشگاه رو فقط حس می‌کردم. به سمت حمام رفتم. عمو برگشته بود سرکارش. بعد گرفتن دوش، کمی تو خونه دور زدم و نگاهی به آشپزخونه انداختم. باید شام درست می‌کردم. یادم اومد عمو کتلت دوست داشت. شروع کردم به درست کردن موادش.

لحظه اول با یاد حرف‌هاش تو ماشین خواستم قید شام رو بزنم اما این کارم اوج بچه بازی رو نشون می‌داد. آخرین کتلت رو هم توی ظرف گذاشتم که همزمان شد با صدای در. شالم رو که دور گردنم بود روی سرم گذاشتم و کنار این ایستادم.

خسته سلامی کرد و به اتاقش رفت. میز رو چیدم و منتظر نشستم.

-چرا منتظر موندی؟ می‌خوردی شامت رو!

لبخندی زدم و ناراحت از حرفش برای خودم کشیدم. اومدنم اشتباه بود. حتما اون هم بعد مدتی فهمید که من چیزی جز دردسر نیستم و تو رودربایستی من رو به خونه‌اش آورده.

کاش می‌تونستم با کیارش حرف بزنم!

انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی شامش رو خورد و رفت.

ظرف‌ها رو شستم و به اتاقم رفتم. دلم هوای امیرحسین رو کرده بود.

چشم‌هام کم‌کم بسته می‌شد برای خواب که با صدای پیام هوشیار شدم و از عسلی کنار تخت برداشتمش.

پیام از خودش بود: «نگران چیزی نباش! خوب بخوابی!»

خنده‌ام گرفت. همیشه رفتار هاش با هم تناقض داشت. چشم‌هام رو بستم و به تانبه نکشیده به خواب رفتم. صبح

وقتی بیدار شدم میز صبحانه رو چیده بود. شونه‌ای بالا انداختم و بعد خوردن چند لقمه به آزمایشگاه رفتم. بهترین فرصت بود که به کیارش زنگ بزنم.

-الو!

-سلام داداشی!

-سلام عزیزم! چطوری؟ اوضاع مرتبه؟

-خویم اوضاع مرتبه. راستش زنگ زدم بگم که من نمی‌تونم خونه‌ی عمو بمونم.

-صداش اوج گرفت.

-یعنی چی نمی‌تونی بمونی؟ کیانا با اون گندی که زدی فقط عمو می‌تونه کمکت کنه و تنها اونه که می‌ذاره

خونه‌اش بمونی می‌فهمی؟!

-من گند زدم؟!

حیرت زده گوشی رو قطع کردم. کیارش هم رفته بود تو دسته‌ی اون‌ها. قطرات اشکم با بارون نم‌نم قاطی شدن.

خدایا مگه چی کار کردم؟!

هق‌هق تو صدای بوق و ترافیک گم شده بود. وقتی رسیدم آزمایشگاه تمام لباسم خیس بود و می‌لرزیدم.

تکتم تا من رو دید با شتاب به سمت اومد و من رو به اتاق استراحت برد.

چشم‌های پر از نفرت حاج خانم و الهه، نگاه سرزنش بار آقاجون و مامان، پچ‌پچ‌های آزار دهنده مردم و منی

که پشت امیرحسین قایم شده بودم و التماسش می‌کردم که به این جماعت بفهمونه من بی‌گناهم، من نحس نیستم و

فریادی که مواجه شد با پریدنم از خواب.

سوزش دستم من رو به خودم آورد. خواستم تکتم رو صدا کنم که در باز شد و نگران به سمتم اومد.

-چی کار می‌کنی تو با خودت؟! چت شده؟

اشک‌هام شروع به ریختن کرد و بریده بریده ماجرا رو براش گفتم.

-فعلا باید پیش عموت بمونی کیان. چاره‌ای نیست. تنها اون می‌تونه کمکت کنه. الان همه داغ‌دارن، فشار

روشونه، متوجه نیستن چی می‌گن. یه چند وقت دیگه که همه چیز آرام شد خودشون میان دنبالت.

گیلاسی از کمپوت درآوردم و همون طور که می‌خوردمش گفتم:
-نه تکتّم! تو خانواده‌ی من رو نمی‌شناسی. از همون اول آبروشون از همه چیز برآشون مهمتر بوده حتی بچه‌شون. همیشه مراقبم بودن که پام رو یه وقت کج نذارم که بگن دختر حاجی این جوریه-اون جوریه، که مبادا بابام بین مردم بی‌اعتبار شه. دختر تو خانواده‌ی ما یعنی زودتر شوهرش بدین بره مبادا تو خونه باباش پاش کج بره و کسی نگیرتش. دم از مسلمونی میزنن ولی...
آهی کشیدم و به آسمون ابری نگاه کردم.
-اگه به من باشه که میگم بیا بریم پیش من ولی کی جلودار عموته؟
-باز صد رحمت به اون بنده خدا! تکتّم یه چیزی بهت میگم ولی نخندی بهما!
نیشش رو باز کرد و دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت.
-خب بگو ببینم!
-کوفت! اصلا نمی‌گم.
اخم کرد.
-!! خب بیا جدی شدم! حالا بگو دیگه!
-من حس می‌کنم که علاقه‌ام به عموم یه چیزی فراتر از علاقه‌ی عمو برادرزاده‌ایه.
از زمانی که می‌شناسمش تمام حرکاتش، خلق و خوی‌هاش، علایقش خبردارم. برام مهمن. نمی‌دونم چرا و چه جوری.
به قیافه متعجب تکتّم نگاه کردم.
-یعنی می‌خوای بگی عاشق عموتی؟
-نه دیوونه! ولی حس‌هایی نسبت بهش دارم. این قضیه مال قبل از امیرحسینه ولی خب زمانی که امیر اومد تو زندگی‌ام پرونده‌ی این حس مسخره رو بستم. به نظر خودم که خیلی خنده داره.
-مگه اون عموی واقعی‌ات نیست خله؟!
نگاه عاقل اندر سفیهی کردم.
-معلومه که نه. بابام یه رفیق داشته که خیلی برآش عزیز بوده منتهی تو جنگ شهید میشه و به بابام می‌سپاره اگه شهید شد هوای پسرش رو که عموم همیشه داشته باشه.
-چه پیچیده شد! خب حالا می‌خوای چی کار کنی؟
-خب معلومه! مثل همیشه همه چیز تو دلم می‌مونه. من که دیگه قصد ازدواج ندارم. تصمیم گرفتم کار کنم تا کم‌کم مستقل شم. به هر حال اون هم زندگی خودش رو داره. تا ابد که نمی‌تونم پیشش باشم.
-میگم کیان، چگونه این مدتی که پیشش مخش رو بزنی؟!
چشم غره‌ای بهش رفتم.
-خفه! اون من رو به چشم برادرزاده‌اش می‌بینه. بعد هم شاید خودش یکی رو دوست داره. همه‌ی این‌ها به کنار! این دفعه اگه خانواده‌ام بفهمن دیگه هیچ راهی برای برگشت باقی نمی‌مونه.
-من که میگم تو این چند وقت بسنجش! شاید اون هم بهت حس‌هایی داشته باشه.
گیلاسی طرفش پرت کردم که روپوشش کثیف شد. خنده‌ی شیطانی تحویلش دادم و مشغول خوردن بقیه‌ی کمپوتم شدم.
ساعت کاری که تموم شد از تکتّم خداحافظی کردم و به طرف ایستگاه قدم برداشتم که مثل همیشه صدای بوقش من رو از جا پروند
خوشحال از اومدنش سوار ماشین شدم و پر انرژری سلام کردم.
مثل این چند روز خسته و بی‌حوصله جواب سلامم رو داد. پنجر به صندلی پشت دادم و به خیابون نگاه کردم.
وقتی دنده رو عوض کرد بوی عطرش پیچید تو بینی‌ام.

با یه نفس عمیق بلعیدمش و چشم‌هام رو از حس این بوی خوب بستم. نمی‌دونم چه مرگم شده بود! حرف‌هایی که به تکتّم زدم خیلی احمقانه بود ولی تاثیرش رو گذاشته بود. شیطان وجودم من رو به سمت دوست داشتن ممنوعه می‌کشوند و من بدون هیچ پافشاری با دل و جان همراهیش می‌کردم.

وقتی رسیدیم سریع لباس‌هام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. زمانی که خونه‌ی خودمون بودم به زور سال تا سال به اصرار مامان غذا درست می‌کردم اما الان...

حالم از این همه تغییر وضعیت خودم به هم می‌خوره اما شیطان اجازه‌ی عقب نشینی نمی‌ده. شروع به درست کردن الویه کردم و چقدر هم خوشمزه شد! چای خوشرنگی تو لیوان خودش ریختم و براش بردم. تو اتاق کارش مشغول بود. در زدم و وارد شدم. چقدر عینک بدون قابش بهش می‌اومد! بازم احساس تهوع، افکارم رو پس زدم و چای رو روی میز گذاشتم.

-هر وقت کارتون تموم شد شام حاضره.
خشک تشکری کرد و حرصی از این بی‌توجهی‌های این چند روزش بیرون اومدم. خیره به تلویزیون در افکارم غوطه‌ور بودم.

نکنه مثل بقیه از م بدش اومده! نکنه عاشق کسی باشه!

افکار کثیف فکرم رو مغشوش کرده بودن که با صدایش به خودم اومدم. کنار این آشپزخونه وایساده بود و سینی چای دستش. سینی رو ازش گرفتم و میز رو با سلیقه چیدم. -یادم میاد خونه‌ی خودتون انقدر با سلیقه و کدبانو نبود!

حرفش آتیش زد به جونم. تنها به لبخندی اکتفا کردم و مشغول خوردن شامم شدم. نکنه بفهمه و من رو از خونه‌اش بیرون کنه! یعنی انقدر حرکاتم ضایع‌ست؟ باید ببخیال این علاقه‌ی مزخرف بشم!

بالاخره برگشت. خواستم بگم که چقدر دلم تنگش بود اما فکرم رو پس زدم. اون فقط عموته کیانا! فقط عمو. -سلام! خسته نباشین!

بعد از چند وقت بالاخره لبخند شیرینش رو دیدم.

-سلام! ممنون. چای هست؟

از لبخندش انرژی گرفتم.

-بله هست. تا لباساتون رو عوض کنید چای هم حاضره.

سریع چای خوشرنگی دم دادم و کیک خونگی که درست کرده بودم رو تو ظرف قشنگی گذاشتم و منتظر شدم تا بیاد.

امشب وقت خوبی برای گفتن قضیه مادام بود.

همون طور که با حوله‌ی کوچیکش موهایش رو خشک می‌کرد روی مبل نشست. براش چای ریختم و روی مبل رو به‌روش نشستم.

-سفر خوب بود؟

-شکر خدا! بد نبود. تو این مدت کم و کسری نداشتی که؟

-نه ممنون. همه چیز عالیّه.

نمی‌دونستم چه جور سر بحث رو باز کنم. هر وقت استرس داشتم پوست لیم رو می‌کندم و طاهای این رو خوب می‌دونستم.

-چیزی می‌خوای بگی؟

-راستش برای من خواستگار اومده.

نگاهم به سیب گلویش بود که به سختی بالا و پایین شد و حجم صدای کمش

-خواستگار؟! -

-بله.

-خب؟

-یه پیر زنی هست که یه چند وقتیہ میاد آزمایشگاه برای تزریقات انسولینش. چند روز پیش هم با پسرش اومد و بهم پیشنهاد ازدواج داد.

پسرش ۳۴ سالشه و فروشگاه مواد غذایی داره و یک بار هم ازدواج کرده.
-کافیه!...

با صدای دادش سرم رو بلند کردم و به صورت برافروختش نگاه کردم.

-جواب منفی بده!

متعجب نگاهش کردم.

-آخه چرا؟ من نمی‌خوام سربارتون باشم عمو. مطمئناً شما هم سختتونه. این مورد با همه‌ی شرایط من موافقه و مشکلی نداره.

-من جوابم رو گفتم. دیگه هم نمی‌خوام چیزی بشنوم.

بلند شد تا به طرف اتاقش بره اما برگشت.

-بذار حرفی رو که چندین ساله تو دلم مونده رو بهت بگم! یه بار این خبط رو کردم و گذاشتن ازدواج کنی و از دستم بری اما دیگه همچین کاری نمی‌کنم. تو کسی هستی که من با تموم وجودم دوستش دارم ولی این همه سال رابطه‌ی عمو و برادرزاده‌ی مومن این اجازه رو نمی‌داد که حسم رو منتقل کنم بهت.

رو به‌روم، روی زمین نشست و من تنها با حیرت نگاهش می‌کردم.

-هروقت خواستم به این موضوع فکر کنم نتونستم. نمی‌خواستم با حس احمقانه‌ام آزارت بدم و از خودم دورت کنم. خواستم با امیر ازدواج کنی شاید که از فکرت دربیام اما نشد. می‌دونی؟ همه اشتباه می‌کنن. تو نحس نیستی.

تمام این‌ها برای این بود که تو از اول مال من بودی.

چقدر این طاهای روبه‌روم خودخواه بود و من نمی‌دونستم! اما هرچی که بود؛ من دوستش داشتم؛ با تمام وجودم.
-کیانا، می‌خوام بدونم که تو هم دوستم داری یا نه؟ می‌خوام بدونم با من می‌مونی؟

الان وقت گفتن بود؟! کارم اشتباه نباشه!

گفتم. هرچی که تو این سال‌ها رو دلم مونده بود رو گفتم.

گفتم که هیچ وقت به عنوان عموم نپذیرفتمش.

گفتم که تمام خلق و خوی‌هاش رو می‌دونم.

گفتم که انقدر دوستش دارم که حاضرم پای سختی‌هاش وایسم.

اون شب هردو به علاقه‌ای اعتراف کردیم که از نظر خانواده‌ام ممنوعه بود اما من این بار دیگه نمی‌خوام با

تصمیم اون‌ها زندگی کنم. این بار خودم برای خودم تصمیم می‌گیرم.

ما با هم ازدواج کردیم و وقتی پدرم این خبر رو شنید هردومون رو طرد کرد اما مادرم و کیارش خوشحال شدن و گاهی بهمون سر می‌زنن. به قول مادرم، پدرم هم یه روزی تسلیم میشه و ما رو می‌پذیره.

زندگی بالا و پایین زیاد داره.

سختی و خوشی کنار هم معنا پیدا می‌کنه.

مهم نیست که آدم‌های اطرافت چی می‌گن. تو دنبال هدف‌ت باش!

بالاخره اونی که باید همراه زندگی‌ات بشه میاد و باهم آینده رو می‌سازید.

پس قوی به راهت ادامه بده!

پایان

97/7/22

گرافیسٹ : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

